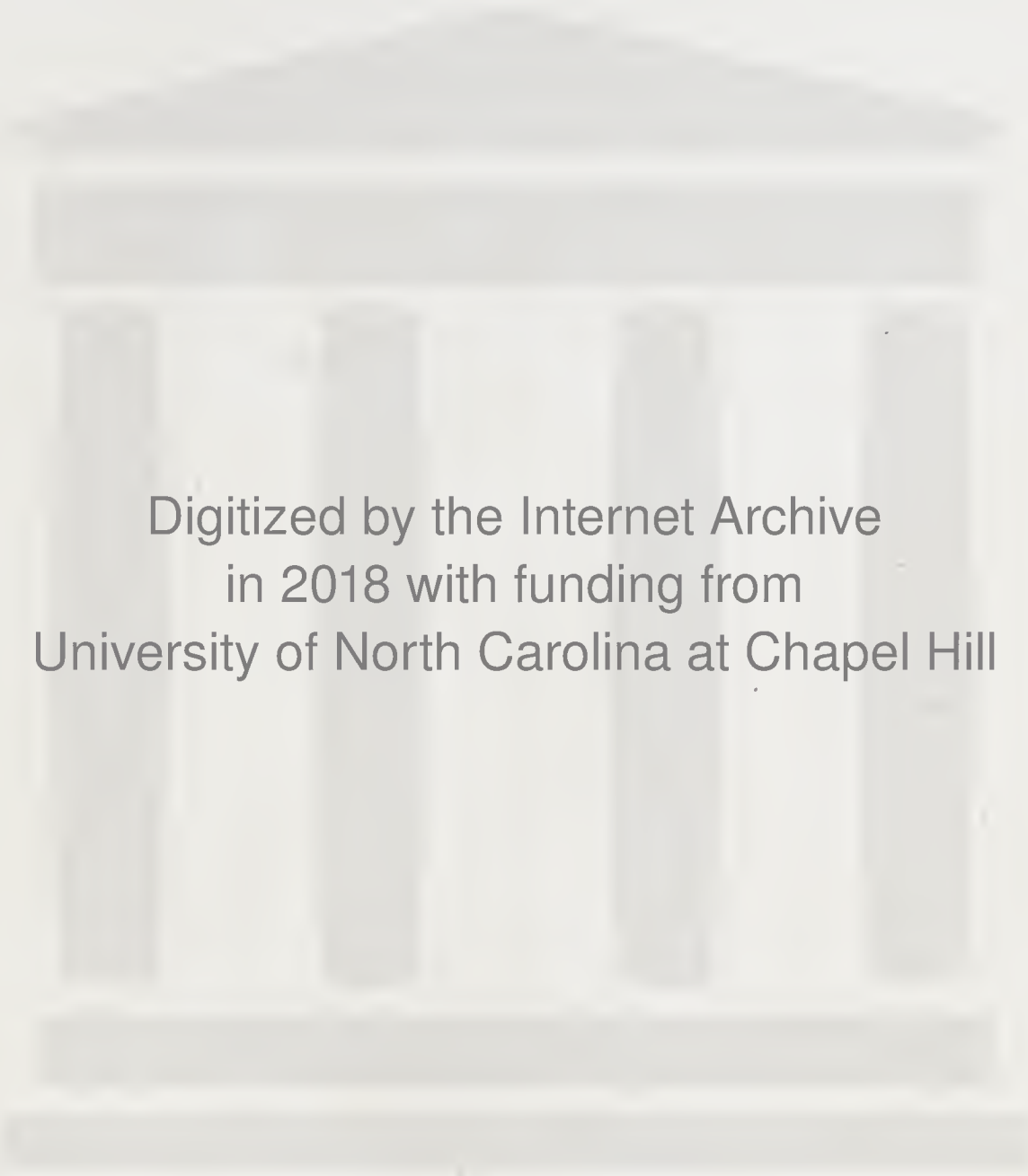


افسانه‌های کهن

صبحی





Digitized by the Internet Archive
in 2018 with funding from
University of North Carolina at Chapel Hill

صبحی

افسانه های گمنام

۱

تصویرها از دوشیره هنرمند لیلی تقی پور

چاپ هفتم

حق طبع و تقلید و ترجمه محفوظ است



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

دیباچه چاپ اول

فرزندان عزیز و دوستان گرامی من !

در بهمن ماه ۱۳۲۳ جلد اول افسانه‌ها، و در آخر سال ۱۳۲۵ جلد دوم آنرا، بدستیاری شما فراهم کرده و بیچاپ رساندم و دست بکار جلد سوم شدم. کهنه‌ترین افسانه و مثل و ترانه‌های زبان فارسی را از گوشه و کنار، با کوشش و کاوش شما، در دفترها نوشتم و میخواستم از آنها کتاب شیرینی درست کرده بهتر از گذشته و بیشتر از پیشتر چاپ و پخش کنیم که نوروز سال ۱۳۲۸ رسید. من هنوز شادباش سال نورانگفته بودم و پاسخ نامه‌ها را نداده که بر نامه‌ی مرا از رادیو برداشتند. این کار بر شما و بر شنوندگان، گران آمد و همه از آن دستگاه دلتنگی نمودند. چه درین بخش گذشته از اینکه در فراهم آوردن افسانه‌ها و در پیشرفت زبان فارسی کوشش میشد،

آموزشگاهی نیز ساخته و پرداخته شده بود ، که برای شنوندگان سودمند بود .

درین باره دوستان و فرزندان من نامه‌ها نوشتند و پرسشها کردند که چرا رادیواینکار را کرد؟ من هم چاره‌ای ندارم که درین زمینه بگویم: هستند کسانی، که درین کشور مردم را بچشم نمی‌آرند و برای کار، آدم نمیخواهند ، بلکه برای آدم کار می‌تراشند . چون یکی از آنها وزیر و کارفرما شود، دراین اندیشه نیست که سود و زیان مردم را پیش چشم آرد و کار را بکاردان سپارد ، هردزد و دغلی که بسته و یا پیوسته‌ی باوست ، یا سفارش کرده‌ی دوستانش است و زبان چاپلوس و دل دور و دست کج دارد ، با نداشتن شایستگی و دانش و فرهنگ ، سوار کارش میکنند و هرزیانی که از او سرزند ، نادیده میانگارند و اگر کسی درین باره چیزی بگوید ، بباد ریشخندش میگیرند . درست کار اینها بآن می‌ماند که : برای بیمارستانی پزشکی بخواهند، یکی که سخنش دررو دارد ، از کسان خود نعلبندی را به پزشکی بگمارد . نعلبند هم ، از روی نادانی وهم برای پر کردن کیسه‌ی خود ، بکار پزشکی پردازد و از روی گستاخی

ناخوشها را بمرگ نزدیک و گورستانها را آباد کند و چون مردم بستوه آیند و غرو لند کنند که چرا این نادان را بر این کار گماشته‌اید؟ بگویند، این مرد بیچاره است، گریه میکند که من نان ندارم پول ندارم. چاره نداریم، چون پارتی دارد باید دستش را بکاری بند کنیم. وانگهی بشما چه؟ شما نان خودتان را بخورید! بمردم چه کار دارید؟ آخر ماه بروید پولتان را بگیرید، هر چه بزرگترها میگویند، بگوئید بچشم!... باری یکی از همین کسانی که ارزش آنرا ندارد که نامش را بنکوهش ببرم، سرپرست رادیوشد. و چنانکه من میدانم بگمان اینکه خوش خدمتی به رادیوهای دیگران (که برای بچه‌ها داستان سرائی میکنند و پاسخ نامه‌هایشان را میدهند)، کرده باشد، کوشید، که بر نامه‌ی مرا از آب و تاب بیندازد. در آغاز کار، ساعت گفتار را جلوتر برد. سپس راه گفتگوی بافرزندانم را برید. آنگاه دستورداد که بزبان مردم و خودمانی سخن نگویم و پس از همه‌ی این بازیها بر نامه‌ی مرا از میان برد.

اما شما دوستان و فرزندان من! خاموش نشستید، درین باره چیزها گفتید و نوشتید و چنان دلبستگی نشان

دادید، که مرا شرمنده‌ی بزرگواری خود کردید. ایکاش
میتوانستم بیک یک آن همه نامه و تلگراف، که درین باره
بمن رسید، پاسخ بدهم. ولی نمیتوانم، بناچار از همه پوزش
میخواهم و در برابر آن دلجوئیها این کتاب را که زاده‌ی
ده سال کوشش ورنج من است بشما و آنها و کسانی، که پی
بارج و ارزش « فولکلور » این سرزمین برده و هم آموزش
و پرورش فرزندان کشور را کاری بزرگ میدانند پیشکش
میکنم و از همه سپاسگزارم. حق یارویاور شما و شما خواهان
و پیروان حق باشید.

صبحی

مهرماه ۱۳۲۸

فهرست

۹۱	گنجشك	۹	يکي بود يکي نبود
۹۵	دم دوز	۱۴	دويدم و دويدم
۱۰۱	پيره زن	۱۷	بز زنگوله پا
۱۰۷	كدو قلقله زن	۲۴	روايت كردى
۱۱۳	كدو	۲۷	متن تاجيكي
۱۱۶	شير شكر	۳۰	گرگ وهفت بزغاله
۱۲۳	لم شير	۳۶	بلبل سرگشته
۱۲۷	روباه ولك لك	۴۶	درخت بادام
۱۳۳	روباه و كلنگ	۵۹	خاله سوسكه
۱۳۵	شيخ روباه	۶۹	كك به تنور
۱۴۳	روباهي كه بز يارت مكه ميرود	۷۳	خروسك پريشان
۱۴۵	زور	۷۵	كلاغ لجباز
۱۴۷	گنجشك دنبك زن	۸۵	غوزه

کودکان افسانه‌ها می‌آورند
درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزل‌ها گویند در افسانه‌ها
گنج میجو در همه ویرانه‌ها
مولوی

یکی بود - یکی نبود

یکی بود - یکی نبود - سر گنبد کبود ، پیرزنکه نشسته

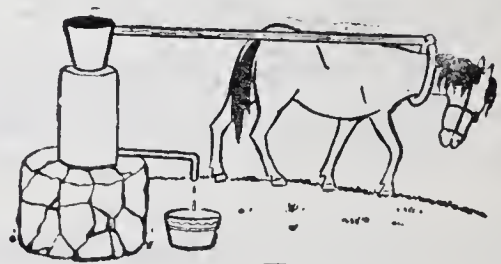


سر گنبد کبود پیرزنکه نشسته بود

بود ، اسبه عزاری میکرد ، خره خراپی
میکرد ، سگه قصابی میکرد ، گربه هه
بقالی میکرد ، شتره نمد مالی میکرد ،
موشه ماسوره میکرد ، بچه‌ی موش ناله
میکرد ، پشه رقاصی میکرد ، کارتنگ
بند بازی میکرد ، فیل آمد آب بخوره .

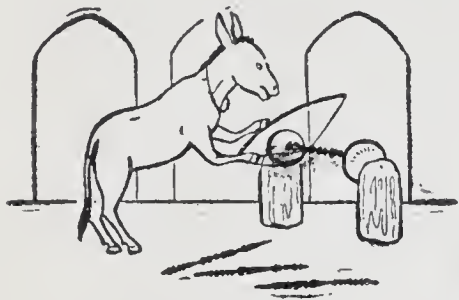
افتاد و دندونش شکست . داد زد : آی نه نه جون ! دندونکم ،

از درد دندون دلکم ! استای
دلاک را بگو ، مرد نظریاک را
بگو ، تا بکشد دندونکم
تا بره درد از دلکم .



اسبه عزاری میکرد

این افسانه و چند تایی دیگر که در این کتاب خواهید خواند مال روزگارهای



پیش است. با آنکه کلمه های آن جور دیگر شده و صورت عوض کرده ، میتوان گفت از شعرهای کهنه و بقول **صادق هدایت** از ترانه های عامیانه فارسی است. نسخه های زیادی از آن از تهران، اصفهان، نجف آباد شیراز، اهواز، سمنان، دامغان ، کاشان و

شهرستانهای دیگر بدست من رسیده ، که از میان آنها این یکی درست تر و کهنه تر است و آنچه را هم که از پیران قدیم شنیده ام و یاد داشت کرده ام ، درست نزدیک بهمین است ولی برای آگهی شما و آنهایی که میخواهند در این کارها بررسی هم شده باشد نسخه های دیگر را هم مینویسم.



در چند نسخه که از کاشان فرستاده بودند این افسانه این جور بود :

روزی بود ، روزگاری بود ، پشت حمام گودالی بود ، گودال ناهمواری بود ، مگسه زناشوئی می کرد ، وزغه آوازه می خواند ، ککه رقاصی می کرد ، شیشه

سگه قصابی میکرد

شولو میرفت ، شاه خانم شفته می پخت ، ماه خانم کوفته می پخت ، باقر قره حلوا میداد . شغال آمد تماشا کند افتاد و دندونش شکست . گفت : وای دندونکم از درد دندون دلکم ، اوسای دلاک را بگو تا بکند دندونکم . دلاک بدالونش رسید ، شفا بدندونش رسید .

چند نسخه هم از اهواز و شیراز فرستاده بودند که نزدیک بهم بود آنرا هم برای تان نقل میکنم :

یکی بود- یکی نبود ، آقا بیک نشسته بود ، کک صراف می کرد ، خاله موش

داریه میزد ، شپشولنگ مینداخت ، میمونه پشتک میزد ، خرس اومد گذر کنه ،
افتید و دندونش شکست ، گفت : چه کنم چه کار کنم ، یه وقه (یکوقته) گوشتی
بار کنم ، اگر بخورم - خورده میشه اگر نخورم - گنده میشه ، خوراک سگ و
گر به میشه .

نسخه‌ای ، که از شهرضا برایم فرستاده
بودند اینطور نقل کرده :

یکی بود - یکی نبود ... پیر زنکه
سماق می کوفت . بادسته چماق می کوفت .
افتاد و دندونش شکست . گفت : چکنم ؟
چکار کنم ؟ سوار این رك نمیشم ، سوار
آن رك نمیشم ، رواسب شهزاده میشم ،
تا دم دروازه میشم ، دروازه مان نگین
داره ، کلید عنبرین داره ، ای شاه کمر
بسته ، راه را عرب بسته .



گر به بقالی میکرد

نسخه‌های رسیده از تهران :

۱ - سر گنبد کبود ، حسن علی بیگ نشسته بود ، زنجیر کی میبافته بود ،
انجیر کی میخورده بود ... بچه موش ناله میکرد ، گفت ننه جون آشی میخوام ،
قاشق نقاشی میخوام - گوشت نمیخوام -
دنبه میخوام ، يك زن گت و گنده میخوام .
فیل آمد تماشا کنه ، افتاد و دندونش شکست ،
گفت : دلکم - دندونکم ، استاد دلاک را
میخوام - مردقز لباس را می خوام .



شتره نمده مالی میکرد

۲ - یکی بود - یکی نبود ... فیل
آمد آب بخوره ، افتاد و دندونش شکست ،
گفت : چه کنم ، چه کار کنم ؟ چاره‌ی
چمچاره کنم ، صدای بزغاله کنم ، بزیر کم
بع-بع : دنبه‌داری ؟ نه ، نه .

از اسد آباد همدان :

پشت گنبد کبود ، خاله زنکی نشسته بود ، انجیل و منجیل بافته بود ،
نون کنجد و کباب ، خمره ها پر از شراب - گربه قصابی می کرد ، سگه بقالی
می کرد ، خره خراطی می کرد ، خرس آمد بتماشا ، لنگش سرید ، افتاد بچاه .



کارتنک بندبازی میکرد ...



پشه رقاصی میکرد ...
از سمنان ...

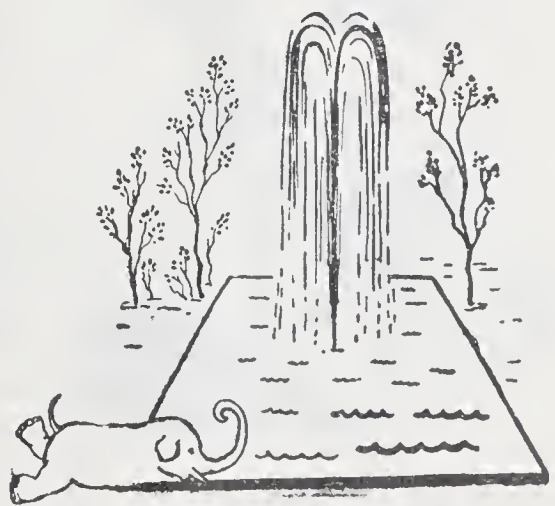
سر گنبد کبود ، خانمی نشسته بود . موش ماسوره می کرد ، بچه موش ناله
می کرد ، فیل آب پاشی می کرد ، شتر رقاصی می کرد ، سگ پاسبانی می کرد ، بز آمد
بجنگشان ، افتاد و دندونش شکست ، گفت :



موش ماسوره میکرد
بچه موش ناله میکرد

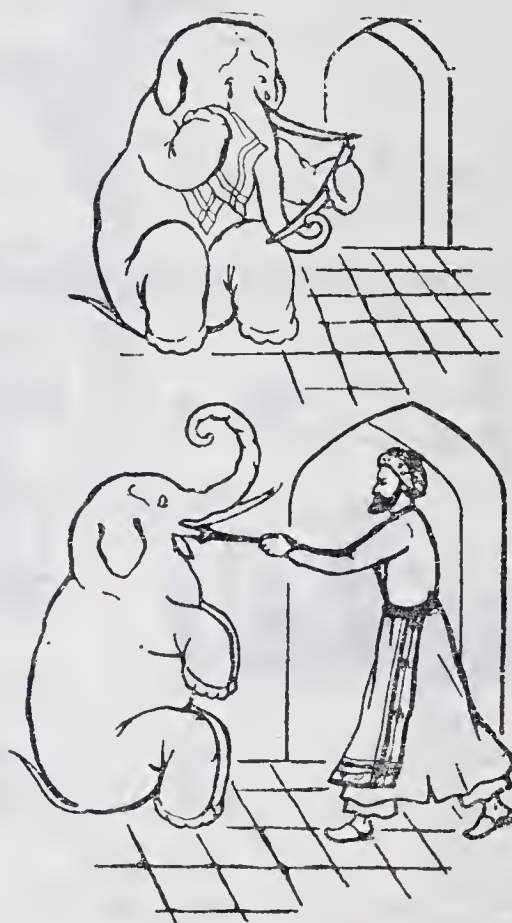
چه کنم ، چکار کنم ، رو بدر وازه کنم ، صدای
بزغاله کنم . بزی از باغ چریده و چاق
آمده دست بدنیش زنید - بوی سیرداغ
آمده .

در نسخه ای ، که از نجف آباد اصفهان
فرستاده بودند ، این ترانه را با «دویدم -
دویدم» یکی کرده اند . روزی بود روزگاری
بود ، پشت خونمون گودالی بود ، بچه موش
ناله می کرد ، فیل او مدبر قصد - افتاد و
دندونش شکست ، گفتش : چه کنم ، چاره
کنم ؟ رومو بدر وازه کنم ، تی - تی -



فیلله آمد تماشا ، سرید تو حوض شا ..

تی - تی - بع - بع ، علف میخوای ؟ نه ، نه . گندم برشته - تختش نوشته : بابام
 براقی ، چشمم چراغی ، رفتم بباغی ، دیدم کلاغی : سرش بریده ، خونش چکیده ،
 دمش بریده ، گوشواره ها بگوشش ، سنگی زدم بگوشش ، گوشواره ها بیفتاد ،
 برداشتم ودویدم ، دویدم ودویدم ، سر کوئی رسیدم ...



گفت نه نه چون دندونکم ،
 اوسای دلاک را بگو ،
 تا بکشد دندونکم ...

افتاد و دندونش شکست ،
 از درد دندون دلکم ،
 مرد نظر پاک را بگو ،



دویدم و دویدم ، سر کوئی ، رسیدم دو تا خاتونی دیدم ،
یکیش بمن آب داد ، یکیش بمن نون داد ، نون را خودم خوردم ،



آب را دادم بزمین ، زمین
بمن سبزه داد ، سبزه را
دادم به بزی ، بزی بمن
پشکل داد ، پشکل دادم

به نانوا ، نانوا بمن آتش داد ، آتش را دادم بزرگر ، زرگر بمن
قیچی داد ، قیچی را دادم بدرزی ، درزی بمن قبا داد ، قبا را دادم
بملا ، ملا بمن کتاب داد ، کتاب را دادم بیابام ، بیابام دو تا خرما
داد .

یکیش و خوردم - گرمو بود ، یکیش و خوردم - تلخ بود ،
رفتم بیابام گفتم ، يك خرما دیگر خواستم ، زد تو کلام ، کلام افتاد
تو باغچه ، سرم پرید تو طاقچه ، رفتم بخانه ی قاضی ، جستم سه تانیم

غازی، یکیش را دادم به پنبه، یکیش را دادم به دنبه، یکیش را دادم شکنجه،

آتش به پنبه افتاد، گر به به دنبه

افتاد، سگ بشکنجه افتاد، پیرز نیکه

آنجا بود، گرری به خنده افتاد.

نسخه‌های زیادی از این ترانه‌های ملی از تهران، کاشان، اصفهان، یزد، آبادان، کرمانشاه، ایلام، اهواز، سمنان، سقز، قزوین و شاهی بدست من رسید در بین افسانه‌ها افسانه ایست که میشود گفت در بیشتر جاها آنرا يك جور آورده اند. از کلمه «دویدم و دویدم» تا «بابام دوتا خرما داد» در هیچ يك اختلافی نیست و



اگر باشد جزئی است. در نسخه‌های اصفهان و شهرضا بجای «آبرادام بزمین» «آبرادام به لته» و در بیشتر نسخه‌ها، بجای «ملا بمن کتاب داد» - «ملا بمن قرآن داد» نوشته بود.

در يك نسخه از کاشان پیش از «دویدم و دویدم» نوشته شده بود: «زفتم خونه‌ی ملارضی، ملارضی آب می کشید، نون و پنیر پیشم کشید، نخوردم، دویدم و دویدم».



در نسخه ایلام و نسخه‌های کاشان بعد از «ملا بمن قرآن داد»، نوشته «قرآن را دادم بخدا، عمر درازم داد، عمر دادم ببابام، بابا بمن خرما داد»

در نسخه سمنان نوشته بود : « قرآن دادم بخدا ، خدا بمن مراد داد. مراد را دادم ببا بام ... »

در نسخه ایلام بعد از « کلام افتاد تو طاقچه ، سرم پرید تو باغچه » نوشته است : (رفتم کلام را بردارم ، يك دهشاهی جستم ، گفتم قیسی بخرم ، چنجه داره - بدم خرما چنجه داره - بدم نخود گل پوسته داره ، رفتم دادم بدنیه ، بردم گذاشتم آفتاب بمالم سرم ، رفتم دست برسانم بآب ، گربه بدنیه افتاد . » در بعضی نسخه های کاشان این طور افسانه را پایان میرساند : کلام افتاد تو طاقچه ، رفتم خانه حاجی رشید ، حاجی رشید آب میکشید ، نون و پنیر پیشم کشید ، نخوردم و نخوردم ، میلم بدخترش کشید ، از در خانه درم کشید ، و بعضی بجای « خانه حاجی رشید » « خانه همسایه » را نوشته اند .

در بعضی نسخه ها هم نوشته اند : « خرما تو جوب افتاد ، رفتم دوباره بگیرم با بام زد تو کلام . »

بز زنگوله پا

می‌خواهم افسانه‌ای برایتان بگویم ، که شاید کهنه‌ترین افسانه بزبان فارسی باشد و در میان کشورهای که بزبان فارسی سخن می‌گویند و در همه زبان‌هائی، که از ریشه‌ای از هندواروپائی است و پاره‌ای زبانهای دیگر آنرا آورده‌اند.

پهلوان این داستان بز زنگوله پا است . درباره این بز و فرزندان و نام و شماره‌ی آنها گفتگوهاست . در تهران و کاشان و چند شهرستان دیگر بزرا دارای سه بچه بنام شنگول و منگول و حپه‌ی انگور یاد کرده‌اند. در سرزمین یزد و کرمان و آن دور و برها بچه‌های بزرا، الیل، بلیل، و شاخ زنجبیل میدانند. در آذربایجان ، شنگل، منگل و چمنگل و در کردستان ، تیتیل، بیبیل و ایبیل میدانند . مردم کشور تاجیکستان و فارسی زبانان سمرقند و بخارا این قصه را مانند اهل خراسان نقل میکنند و بچه‌های بز را بهمان ال و بلول و خشت سر تنور نامیده‌اند . در افغانستان نام بچه بزها النگ ، بلنگ و گلوله سنگ است ، در هندوستان بز دارای پنج بچه و بچه‌ها را بنام: ارگاما، دم‌دراز، هواکم و بال سر گفته‌اند . در ارمنستان دو بچه بنام : زانگلو و پانگلو دارد . و در جاهای دیگر ، هرجائی هم بنام‌های جور و اجور ، مانند سیه چشمون ، خواجه کفچه‌لین ، سورمه چشك ، حسن درواکن از بچه‌های بز ، یاد کرده و در برخی از سرزمینها بزغاله‌ها را تا هفت شماره رسانده‌اند . باری در این باره سخن بسیار است ، ولی من سرکلاف را بدستتان دادم تا اگر خواستید بیش از این پی‌جوئی کنید بتوانید . حالا متن درست افسانه را که بررسی زیادی در آن شده و با بیشتر نسخه‌ها برابری می‌کند می‌نویسم و بعد ترجمه‌ی کردی آنرا هم برایتان می‌گویم و آنوقت روایت تاجیکی آنرا نقل میکنم ، پس از آن می‌پردازم بآنچه که فرنگیها گفته‌اند .



اکنون برویم بر سرداستان :

یکی بود - یکی نبود، بزی بود که بهش می گفتند بز زنگونه-
 پا ، این بز سه تا بچه داشت ، شنگول ، منگول ، چپه ای انگور
 اینها با مادرشان در خانه ای نزدیک چراگاه زندگی میکردند .
 روزی بز خبردار شد، که گرگ تیزدندان در آن دوروورها
 خانه گرفته و همسایه اش شده! خیلی نگران شد و بچه ها سپرد که :
 بیدار کار باشید ، بیگدار به آب نزنید ، اگر کسی آمد در زد، از
 درز در و سوراخ کلیدان ، خوب نگاه کنید اگر من بودم وا کنید
 و اگر گرگ ، یا شغال بود، وا نکنید . بچه ها گفتند :
 بچشم . بز رفت .. یک ساعت دیگرش گرگ آمد در زد .

بچه‌ها گفتند: کیه؟ گفت من، مادر تان. بچه‌ها گفتند:
- دروغ می‌گوئی، مادر ما صدا ناز کست و شیرین سخن،
تو صدا کلفت و بد دهنی.

گرگ رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و در زد، باز بچه‌ها
پرسیدند: کیه؟ گرگ صدایش را نازک کرد و گفت:

- منم، منم مادر شما، بیستان شیر، بدهن علف دارم.
بچه‌ها از پشت در نگاه کردند و گفتند:

- دروغ می‌گوئی: مادر ما دستش سفید است، تو دستت سیاه است.

گرگ یکسر رفت به آسیاب و دستش را زد توی کیسه‌ی
آرد و سفیدش کرد و برگشت و همان حرف‌ها را زد. باز بچه‌ها از
پشت در نگاه کردند و گفتند:

- تو دروغ می‌گوئی، مادر ما پاش قرمزی است، تو پات
قرمزی نیست.

گرگ هم رفت به پاش حنا گذاشت، وقتی که حنا رنگ
انداخت، آمد در خانه‌ی بز و همان حرف‌ها را زد.

بچه‌ها این دفعه در را باز کردند و گرگ یک‌هو جست توی
خانه. شنگول و منگول را که دم‌چک بودند فروداد، اما حبه‌ی
انگور در رفت و تو سوراخ راه آب پنهان شد.

نزدیک غروب بز زنگوله‌پا از چرا برگشت. وقتی بدر خانه

رسید دید در وازاست. مات ماند! بچه‌ها را صدا زد جوابی نشنید...
صداش را بلند کرد. حبه‌ی انگور از ته سوراخ صدای مادرش را
شناخت، آمد بیرون و سر گذشت را بمادره گفت. مادرش پرسید که:
گرگ آمد یا شغال؟ حبه‌ی انگور گفت: من از دست پاچگی
نفرمیدم گرگ بود یا شغال. بزرگ در خانه‌ی شغال گفت: شنگول
و منگول مرا تو خوردی و بردی؟ گفت: نه، بیا خانه‌ی مرا ببین
چیزی توش نیست و شکم را نگاه کن: که از گرسنگی به پشت
چسبیده. این کار، کار گرگ است.

بزرگ بطرف خانه‌ی گرگ و یکسر رفت پشت بام، گرگ
هم آن زیر، دیگ را آتش کرده بود و برای بچه‌اش آتش بار گذاشته
بود. بزه بنا کرد روی پشت بام خانه‌ی گرگ که جست و خیز کردن.
گرگ سرش آورد بیرون فریاد زد:

— کیه — کیه، پشت بام تاپ و توپ می‌کنه؟!

آتش بچه‌های مرا پراز خاک و خل می‌کنه؟!

بزه گفت:

— منم، منم، بز زنگوله‌پا، ورمی‌جم دوپا - دوپا،

چارسم دارم بر زمین، دو شاخ دارم در هوا،

کی برده شنگول من؟ کی خورده منگول من؟

کی میاد بجنک من؟!



گر گه گفت :

—منم، منم گرگ تیز دندان من خوردم شنگول تو !
 من بردم منگول تو ... ! من میام بجنک تو !
 گفت : چه روزی می آئی بجنک من؟ گفت : روز جمعه .

بز، آمد بخانه‌ی خودش و از آنجا رفت بصحرا، علف‌سیری
خورد. روز بعدش رفت پهلوی گاو دوش تا شیرش را بدوشد و يك
بادیه كره و يك چمچه سرشیر درست کند. وقتی که درست شد، كره
و سرشیر را برداشت برد برای سوهانکارو گفت: شاخ مرا تیز کن.
سوهانکار دو تا سرشاخ فولادی درست کرد و بشاخ بز گذاشت.
از آن طرف هم گرگه رفت پهلوی دلاك كه: دندان‌های
مرا تیز كن! دلاك گفت: كو مزدش؟ گفت مگر مزد هم می‌خواهی؟
گفت: مگر نشنیدی بی‌مایه فطیر است؟

گرگ آمد خانه، يك انبان برداشت و پیر از باد کرد و برد
برای دلاك، كه اینهم مزدش. دلاك تا سرانبان را وا کرد، دید
همه‌اش باد است، بروی خودش نیاورد و تودلش گفت: بلائی سرت
در آورم كه بداستانها بكشد! عوض مزد، فس میدی!... گازانبر
را برداشت و دندانهای گرگ را كشید و پنبه جاش گذاشت.
باری، صبح جمعه شد؟ گرگ و بز وسط میدان حاضر شدند،
گفتند: پیش از جنگ باید آبی خورد. بزه پوز تو آب فرو برد،
اما نخورد. ولی گرگ آنقدر آب خورد، كه شكمش باد کرد و
سنگین شد، آنوقت آمد میان میدان بر جز خوانی.
بزه هم آمد با شاخ فولادی و سرو گردن كشیده. گرگه گفت:

- برای من سروکله میکشی؟! الآن نشانت میدم!... پرید
که خرخره‌ی بز را بگیرد، دندانهای پنبه‌ای کارگر نشد و افتاد
بیرون. بزه تا این را دید فرصتش نداد، رفت عقب و آمد جلو، با
شاخ زد تو پهلوی گرگ تیز دندان، پهلوش شکافت، شنگول و
منگول را بردخانه حبه‌ی انگور را هم صدا کرد و گفت: بچه‌ها،
بعد از این دانا باشید، دشمن را ازدوست بشناسید و دربروی نامرد
وا نکنید!...

قصه ما بسر رسید، کلاغه بخانه‌اش نرسید.



اینک روایت کردی :

یکی بو- یکی نبو- له خوا گوره تر کسی نبو- (یکی بود - یکی نبود بزرگتر از خدا کسی نبود) بزی بود سه تا بچه داشت . تی تیل، بی بیل وای ایل بزهر روز بچه‌ها را می‌گذاشت و بکوه میرفت که چرا کند. بعد از رفتن، بچه‌ها، از تو در را می‌بستند بزم از این ور سنگی پشت در میانداخت. درهمسایگی این بزگرگی بود، که از حال و کار آنها با خبر شده بود . یک روز بعد از رفتن بزآمد در را زد که: من مادر شما هستم . بچه‌ها گفتند: تومادرما نیستی، مادرما دستش سرخ است . گرگ رفت دستش را سرخ کرد و برگشت در را زد و گفت: در را وا کنید من مادر شما هستم . بچه‌ها گفتند : تو مادر ما نیستی ، مادر مادستش سفید است . گرگ رفت و دستش را سفید کرد و آمد در را زد، ایندفعه گفتند : مادر ما دستش سیاه است . هردفعه رنگی را اسم بردند ، تا حوصله گرگ تنگ شد و لجش گرفت ، سنگ را از پشت در پس زد و در را شکست و آمد توی خانه، تی تیل و بی بیل را خورد ، اما ای ایل را نتوانست پیدا کند ، برای اینکه او در رفته بود و توی تنور پنهان شده بود .

نزدیک آفتاب زردی ، بز از کوه بخانه آمد ، وقتی دم در رسید، دید در شکسته است. رفت تو: دید کسی نیست . بچه‌ها را صدا کرد دید جواب نمیدهند بنای آه و ناله را گذاشت . در این میان ای ایل سراز تنور در آورد و مادرش را دید آمد جلو و سرگذشت بچه‌ها را برایش گفت . مادرش پرسید نفهمیدی کی آمد در را شکست و بچه‌ها را خورد ؟ گفت: من از هولم هیچ چیز نفهمیدم همینقدر میدانم که چند بار یکی آمد در را زد ، گفت : من مادر شما هستم. بزد را بست و رفت بسراغ بچه‌ها ، اول رفت پشت بام خانه‌ی شیر ، این ور- آن ور را دید و جست و خیزی کرد و سراغ بچه‌ها را گرفت ، ولی شیر گفت : من

بچه‌های تو را نخوردم . از آنجا رفت بخانه‌ی خرس . خرس هم همین حرف را زد . از آنجا بپام خانه‌ی پلنگ و از آنجا بپام خانه‌ی روباه و آخر سر ، رفت پشت بام خانه‌ی گرگ و از اینطرف بآنطرف جست ، گرگ فریادزد :
— کیه ، کیه تاپ و توپ می‌کنه ؟ — کاسه - بشقاب بچه‌ها را پراز خاک و خل می‌کنه .

بز در جواب گفت :

« منم منم بز — بز کان دوشاخ دیرم چون بیله‌کان »
« هر که خوارد کیه تیتیل من بی بیل من بیته میان بجنگ من »
گرگ گفت : من خوردم تی تیله‌ی تو ، من خوردم بی بیله‌ی تو .

گفت : پس بیا برویم پهلوی حاکم شرع . هردو با هم رفتند پهلوی حاکم . او گفت : شب نزدیک است ، بروید فردا صبح بیائید ، آنشب بز ، دو کوزه آورد و هردو را پر از شیر کرد و مایه زد و ماست بسیار خوبی درست کرد . گرگ هم دو تا مشك پر از باد کرد و توی هر کدام يك دانه نخود انداخت . باری ، صبح بزه دو تا کوزه ماست خودش را در دست گرفت و گرگ هم دو مشك باد را ورو بخانه‌ی حاکم براه افتادند . حاکم که از دور آنها را دید خوشحال شد ، خیال کرد گرگ براش پول آورده ، گفت : عمو گرگ برای ما چه آوردی ؟ بیا جلو ببینم . گرگ هم مشکها را برد جلوی حاکم گذاشت . حاکم بطمع پول در مشك را واکرد که بادش در رفت و نخود خورد بچشمش و قرمز شد بعد روش را کرد به بز و گفت : تو برای ما چه آوردی بز گفت دو کوزه ماست حاکم در کوزه را واکرد ، از هر کدام يك انگشت ماست خورد و چشمش خوب شد آن وقت گفت : بگوئید ببینم چه می‌خواستید بگوئید ؟ . بزه گفت : من تو آسیاب کهنه خانه گرفتم ، که بچه‌هایم را بزرگ کنم گرگ رفته بچه‌های مرا خورده . گرگ گفت : آره ، من خورده‌ام و حالا هم آمده‌ام بجنگش . حاکم خدمتکارش را صدا زد و گفت : برو دو تا شاخ آهنی و دو تا شاخ نمدی بپار . خدمتکار هم رفت و آورد . حاکم شاخ آهنی را به بز داد و شاخ نمدی را بگرگ . بز يك ور حیاط را گرفت ، گرگ يك ور دیگر را و حمله شروع شد . گرگ پیشدستی کرد و حمله برد ، اما چون شاخش نمدی

بود به بدن بز کار گر نشد . بعدش بز حمله برد و با شاخ آهنی زد توشکم گرگ شکمش پاره شد ، بچه ها آمدند بیرون . بچه ها را که دید خوشحال شد و گفت : روله جان ، کجا بودید ؟ گفتند : رفتیم منزل دائی آش بخوریم . گفت : پس قسمت من کو ؟ گفتند : ریختیم تو دستمان ، دستمان سوخت ، ریختیم تو دهنمان ، دهنمان سوخت ، ریختیم روی پایمان ، پایمان سوخت ، ریختیم تو کاسه ، گذاشتیم تو طاقچه ، کنیز دائی خورد بکاسه ، کاسه افتاد شکست ، آش ریخت .

اينك متن تاجيكي :

بودس - نبودس ، يك برك بودس . وي سه بچه داشته س : يكتاش
الول ، يكتاش بولول ، يكتاش خشتك سرتنور نام داشتهس .
يك روز برك به چرا رفتني شده ، بچههايش را جيغ زدهس و گفته س
كه : الول من ، بولول من - خشتك سرتنور من ! من بچرا ميروم براي شمايان
به شاخكم علف - به بوغوماك آب ، به پستانكم شيزمي بيارم . شمايان در را
از درون زنجير كرده شينيتان (بنشينيد).
الول و بولول و خشتك سرتنور « خيرا وچاجان » (خدا حافظ) گفته ،
از پس مادرشان در را بسته . بخانه مي درايند .
يك وقتي سگ ميبيا د . تك-تك- تك زده مي گويد :
الول من ، بولول من ، - خشتك سرتنور من ! بيا در را واكن ! الول
و بولول و خشتك سرتنور ميفهمند ، كه اين مادرشان نيه (نيست) ، اين سگ
است و در را نمي گشايند .
بعد از اين رفتن ، شغال مي بيا د . « الول من ، بولول من ، خشتك سرتنور من ! در را واكن ، مي گويد . »
ليكن بز بچهها شغال بودن آنرا دانسته در را وا نمي كنند .
آخر گرگ ميبيا د . وي آوازش را پست كرده ، به بز تقليد مي كند .
« الول من - بولول من - خشتك سرتنور من ! بيا در را واكن ! من بشاخكم
علف ، به بوغوما كم آب ، به پستانكم شير آورده ام » بز بچهها گپ گرگ را باور
كرده ، در را مي گشايند . گرگ در آمده ، هر سه آنها را مي خورد و مي رود .
نزديك فرو رفتن آفتاب برك از چرا در آمده ، دروازه را ميزند .
« الول من در را واكن ! بولول من در را واكن ! خشتك سرتنور من در را
واكن ! من بهر دو شاخكم علف - به بوغوما كم آب - به پستانكم شير آورده ام » .
ليكن در حولي (حياط) هيچ آوازي شنيده نميشود .

بزرگ باز تگ - تگ زده جیغ میزند ، « الول من در را واکن ! بولول من در را واکن ! خشتک سرتنور من در را واکن ! من بشاخم علف ، به بوغو- ما کم آب ، به پستانکم شیر آوردم » . باز هیچ آوازی نمی شنود . بزرگ باز یک بار دیگر جیغ زده ؛ آواز که نمی شنود ، خیز زده بر بالای تواره می آید و از تواره بالای تنور جهیده ، از آنجا به روی حولی فرو می آید ، می بیند که خانه و حولی خالی است . نه الول هست ، نه بولول هست . نه خشتک سرتنور هست ! . . . بزرگ گمان می کند بچه هایش را سگ خورده است ، بنا براین وی بام بام به بالای خانه سگ رفته ، سمش را می زند ، سگ در خانه خودش با مهمانش نشستگی بود . گرم - گرم بام را شنید از پایان (زیر) جیغ میزند .

کیست بر بامک لرزانک ما ؟ خاک میریزد بر آشک یوگانک ما !
مهمان ما کور شد ، آشک ما شور شد !
بزرگ از بالا ایستاده می گوید که :

منم-منم، بزرگ جینگله پا، میزنم باهر دو پا- تو خوردی الول من؟ تو خوردی بولول من؟
تو خوردی خشتک سرتنور من ؟ اکنون بر آ بجننگ آبدار من !
سگ می گوید که : من نخوردم الول تو ، من نخوردم بولول تو ، من نخوردم خشتک سرتنور تو . رو بام شغال ، وی خورد گیست . بزرگ از گپ سگ میفهمد که وی راست گفت ، بنا براین بز بام بام ، بام خانه شغال میرود و گرم - گرم سم خود را میزند . شغال می گوید :

کیست بر بامک لرزانک ما ؟ خاک میریزد بر آشک یوگانک ما !
آشک ما شور شد ، مهمان ما کور شد !
بزرگ از بالا ایستاده می گوید :

منم-منم، بزرگ جینگله پا، میزنم باهر دو پا- تو خوردی الول من؟ تو خوردی بولول من؟
تو خوردی خشتک سرتنور من ؟ اکنون بر آ بجننگ آبدار من !
شغال زاری کرده می گوید :

من نخوردم الول تو، من نخوردم بولول تو ، من نخوردم خشتک سرتنور تو .
رو بام گرگ ؛ وی خورد گیست ؛ بزرگ بر بالای بام گرگ رفته ؛ گرم - گرم سمش را می زند . گرگ می گوید :

کیست بر بامک لرزان ما ؛ خاک می ریزد در آشک یوگانک ما ؛
آشک ما شور شد ، مهمان ما کور شد !

بزرگ آتشین شده ، سخت ترمی کوبد و می گوید :

منم-منم بزرگ جینگله پا، میزنم با هر دو پا؟ تو خوردی الول من ! تو خوردی بولول من؟
تو خوردی خشتک سرتنور من ؟

گرگ هم بقوت خود باور کرده میخندد :

من خوردم الول تو، من خوردم بولول تو ، من خوردم خشتک سرتنور تو ! بزرگ
میگوید: نباشه (درینصورت) بر آبخنگ آبدار من ! گرگ جنگ کردنی میشود.
وقت جنگ را تعیین می کنند و از همدیگر جدا می شوند . بزرگ بخانه آمد ، از شیر
خودش کولچا (کلوچه) می پزد و با آهنگری برده میدهد و «شاخک منه تیز کن»
می گوید: آهنگر کولچا را گرفته، شاخ بز را مثل الماس برین تیز می کند .

گرگ هم از تاپه (مدفوعات) خودش نان ساخته ، بخراط میبرد و «دندان
منه تیز کن » می گوید . خراط نان تاپه را گرفته ، بیک طرف می پرتابد و
با سوهان همه دندان گرگ را کند کرده میماند . روز دیگر در میدان جنگ
بز و گرگ روبرو میشوند . بز با شاخهای تیزش دویده ، رفته بشکم گرگ چنان
میزند ، که شکم گرگ میدرد و از شکم وی الول-بولول - خشتک سرتنور بزمین
می افتد و آنچه شانرا (مادرشانرا) دیده ، خرسند میشوند . بعد از این بز
بچه هایش را بخانه برده ، نصیحت میکند ، که به بیگانه دروازه نگشایند ،
گرگ و شغال بر این درنده ها (ازین قبیل درنده ها) آنها را فریب داده خورده
میروند ، الول و بولول و خشتک سرتنور گپ مادرشان را قبول کرده چیزهای
مادرشان آوردگی را میخورند و خواب میروند .

بچه ها ! حالا این قصه را آنطوری که فرنگیها نوشته اند بشنوید !
پیش از آنکه آن را نقل کنم برای شما میگویم که از کجا آنرا گرفته اند. بیشتر
از صد سال پیش در آلمان دو برادر بودند یکی اسمش یاکوب گریم بود (که
همان یعقوب باشد) و دیگری ویلهلم گریم . یاکوب زبان شناس بود و در
افسانه ها و داستان های زبان آلمانی و لاتینی بررسی های دانشمندانهای
کرد و با کمک برادرش قصه های بچه ها و آلهائی که در اروپا زبان زد بودند ،
فراهم آورد و کتابی درست کرد بنام افسانه های گریم که به بسیاری از زبانها
ترجمه شده است و من برای شما از روی ترجمه انگلیسی آن افسانه را بزبان
خودمانی در آوردم .

گرگ و هفت بزغاله

روزی- روزگاری بزی بود، که هفت تا بچه داشت و همان
طوری که هر مادری بچه های خودش را دوست دارد ، اینهم آنها
را دوست میداشت ، روزی برای پیدا کردن روزی ، خواست
بجنگل برود ، بچه ها را جمع کرد و گفت : « من بجنگل میروم
شما بیدار کار باشید ، از گرگ پرهیز کنید . مبادا اینجا بیاید .
اگر بیاید شمارا از پوست گرفته- تاپشم می خورد، گاهی هم خودش
را جور دیگر نشان می دهد . اما شما باید او را از صدای کلفت و
پای سیاهش بشناسید » . بزغاله ها جواب دادند : « مادر جان ، ما

بحرفهای تو از ته دل گوش میدهم ، بی دلواپسی دنبال کار خودت برو . بز بع - بعی کرد وبا دل خوش از خانه جست زد بیرون .
طولی نکشید، که یکی در خانه را زد و گفت بچه‌ها در را وا کنید ! من مادرتان هستم و برای هر کدام چیزی آورده‌ام .
بزغاله‌ها از صدای خشنش فهمیدند، که این گر گست، بهش گفتند :
در را وانمیکنیم، تو مادر ما نیستی، مادر ما صداش نرم و نازکست،
تو صدات کلفت است ، تو گر گی»، این را که گفتند، گر گ رفت
توی دکان و يك خورده گیج خرید و خورد، که صداش نازك بشود،
آنوقت برگشت در خانه را زد و گفت : «بچه‌ها در خانه وا کنید !
مادرتان آمده و برای هر کدام چیزی آورده». اما وقتی که پنجه‌های
سیاه خودش را پشت آستانه‌ی پنجره گذاشت، بچه‌ها دیدند و جواب
دادند: «در را وا نمیکنیم، مادر ما پاش سیاه نیست ، تو گر گی».
گر گ از آنجا پهلوی نانوارفت و گفت پای من آزار دیده، يك خورده
خمیر روش بگذار. وقتی که نانوا این کار را کرد یکسر رفت پیش
آسیابان و گفت : «روی پای من آرد سفید بریز» اما آسیابان رفت
تو فکر و فهمید، که این میخواد از این راه یکی را گول بزند .
میخواست خودداری کند، که گر گ ترساندش، که اگر این کار را
نکنی تورا میخورم. آسیابان هم پای گر گ را آرد ریزی کرد .

باری برای بار سوم آن بدذات رفت بسراغ خانه‌ی بز و در
را زد و گفت: «بچه‌ها در را وا کنید! من مادر تانم، از جنگل آمده‌ام
و برای هر کدام چیزی آورده‌ام.» بز غاله‌ها گفتند: «اول پات را
نشان بده، تا بدانیم که تو مادر ما هستی، یانه،» گرگ پاش را پشت
آستانه‌ی پنجره گذاشت، وقتی دیدند سفید است خیال کردند که
مادرشانست. در را وا کردند. اما کی آمد توی خانه؟ گرگ...
بچه‌ها دست پاچه شدند، ترسیدند، میخواستند هر کدام در يك
گوشه‌ای خودشان را پنهان کنند، اولی زیر میز دوید، دومی توی
رختخواب رفت، سومی خودش را بدولا بچه‌رساند، چهارمی بآشپز خانه
پناه برد، پنجمی تو اجاق جست، ششمی خودش را توی تغار ظرف
شوری انداخت، هفتمی هم توقوطی جای ساعت پنهان شد. اما گرگ
یکی یکی را پیدا کرد و درسته قورت داد، جز بز غاله کوچکه که
توی قوطی جای ساعت بود، این یکی را نتوانست پیدا کند. وقتی که
گرگ این جوری شکم خود را از عزا در آورد، رفت توی چمن
وزیر يك درختی دراز کشید و افتاد توی خواب سنگین.

بز از جنگل بخانه آمد. وای که چه دید! در خانه چارطاق
باز، میز، صندلی و نیمکت برگشته، تغار ظرف شوری شکسته
ملافه و بالش‌های یکطرف افتاده. دنبال بز غاله‌ها گشت، اما پیدا نکرد.

یکی-یکی را باسم صدا کرد جواب نشنید، اما باسم بزغاله‌ی آخری که رسید، صدای نازکی بگوشش خورد، که: «مادر جان من اینجا هستم، توی قوطی جای ساعت» بز، او را از آنجا بیرون آورد، اوهم برایش گفت: که چه جور گرگ آمد و بچه‌ها را خورد. شما نمی‌توانید بفهمید که بز برای بچه‌های بیچاره‌ی خودش چطور زار میزد و اشک می‌ریخت!...

باری پی‌چاره‌ی کار از خانه بیرون رفت، بزغاله‌هم پهلوی پهلویش می‌دوید، وقتی بچمن رسیدند دیدند، گرگ زیر درختی دراز کشیده و خوابیده و همچین خر-خر می‌کند، که شاخه‌ها تکان می‌خورند، بز، خوب دور و برش را ورنده کرد، دید چیزی توی بدن گرگ وول می‌خورد! گفت: «وای میشود بچه‌های بی‌نوا‌ی من، که گرگه برای ناهارش آنها را قورت داده، هنوز زنده باشند؟!» اینرا گفت و دوید بخانه و سوزن و نخ و قیچی را برداشت آورد. آنوقت جبه‌ی پریشم آن بد هیولا (یعنی پوست گرگ) را شکافت، و تا خواست شکاف را چاک بدهد. یکی از بزغاله‌ها سرش را آورد بیرون. هنوز چاک را بالا نبرده بود که، بزغاله‌ها یکی-یکی پشت سرهم، تندرست بیرون آمدند. (آخر، آن بد هیولا آنها را از روی اشتها درسته فرو داده بود). باری آنجا بساط خوش بپا

شد. بزغالها مادر را بغل گرفته بودند و جست و خیز میکردند، مثل خیاطها، که روز عروسی خوشحالی می کنند... اما پیره بز گفت: «بروید سنگ های بزرگ را جمع کنید و بیاورید تا شکم این بدهیولا را که در خواب سنگین است، پر کنیم». بزغالها با شتاب دست بکار شدند و تا میتوانستند سنگ آوردند و توی شکم گرگ جابجا کردند. مادریه بازار نزدیک خوب پر آورد کرد، دید گرگ بی حس افتاده، تکان نمی خورد. تند - تند شکافها را بخیه زد.

یک خرده گذشت و گرگ بیدار شد، خمیازه ای کشید و روی لنگهایش بلند شد، سنگ های توی شکمش تشنه اش کرده بودند، رفت بسمت نهر آب، اما سنگها توی شکمش پس و پیش میشدند، گرگ هم، اینور، آنور، تلو-تلو میخورد و فریاد میزد:

چه صداها و تکانهاست بضد من گرگ؟

بچه بزها شده اندر شکم سنگ بزرگ!

وقتی آمد بسمت رودخانه و خم شد تا آب بخورد، سنگها سنگینی کردند و میزان از دستش در رفت، افتاد توی آب و غرق شد. تا بزغالها اینرا دیدند خوشحال شدند و افتادند بجست و خیز و با آواز بلند میخواندند: «گرگ مرد، گرگ مرد» و همانجا کنار رودخانه دور مادر، بنای رقص را گذاشتند.

این بود افسانه بر آنجوری که در کتاب گریم نوشته است ولی بعضی از مردم اروپائی جور دیگر نقل کرده‌اند مثل اینکه بجای بز و بزغاله گربه گفته‌اند .

روسها واسلاوها افسانه را اینطور بپایان میرسانند: وقتی که بزخانه آمد و بچه‌هایش را صدا زد ، جوابی نشنید مگر از کوچکترین بچه‌هایش ، که در بخاری قایم شده بود و سرگذشت بدبختی خودش را شنید . روی سکوی خانه نشست و بنای گریه را گذاشت و گفت : ای وای بچه‌های من . بزغاله‌های من ، چرا در را باز کردید و خوراک گرگ بد ذات شدید ؟ گرگ این حرف را شنید : آمد توی خانه و به بز گفت : «بی‌خود از این حرفها زن ! من اینکار را نکرده‌ام ، حالا بهتر این است که برویم بجنگل و گردش کنیم . » بزراضی نمیشد تا آخر کار از بس پرگوئی کرد حاضر شد و باهم بجنگل رفتند ، آنجا گودالی بود که بچه‌ها آتش روشن کرده بودند و آتش زیادی ته آن مانده بود . بز و گرگ قرار گذاشتند ، که از روی گودال بپرند . گرگ همینکه پرید افتاد توی گودال و ترکید و بزغاله‌ها تندرست از شکمش بیرون آمدند و دنبال مادر رفتند .

بلبل سر گشته

بچه‌ها ! « شب دراز است و قلندر بیدار و بیکار » ...

بنابر این پس از افسانه زنگوله بپا داستان بلبل سر گشته را بشنوید !
این هم از همان افسانه‌های کهن است که بهمه جا رفته است .

– یکی بود ، یکی نبود ، يك زن و شوهری بودند ، که خیلی

بهم مهر بان بودند و همدیگر را دوست می‌داشتند . اینها يك پسر

ويك دختر داشتند . پسر يك شیر از دختر بزرگتر بود ، وقتی که

اینها پاشانرا تو هفت سال و هشت سال گذاشتند ، مادری عمرش را

داد بشما . پدر و بچه‌ها خیلی غصه‌دار شدند ، اما چه میشود کرد ؟

روزگار از این کارها بسیار میکند ... باری هفته و چله و سال مادر

گذشت ، پدر ناچار شد برای ترو خشك کردن خودش و بچه‌ها دست

یکی را بگیرد و بیاورد توی آن خانه . همین کار را کرد ...

این زن یواش – یواش خودش را توی آن خانه جای کرد و

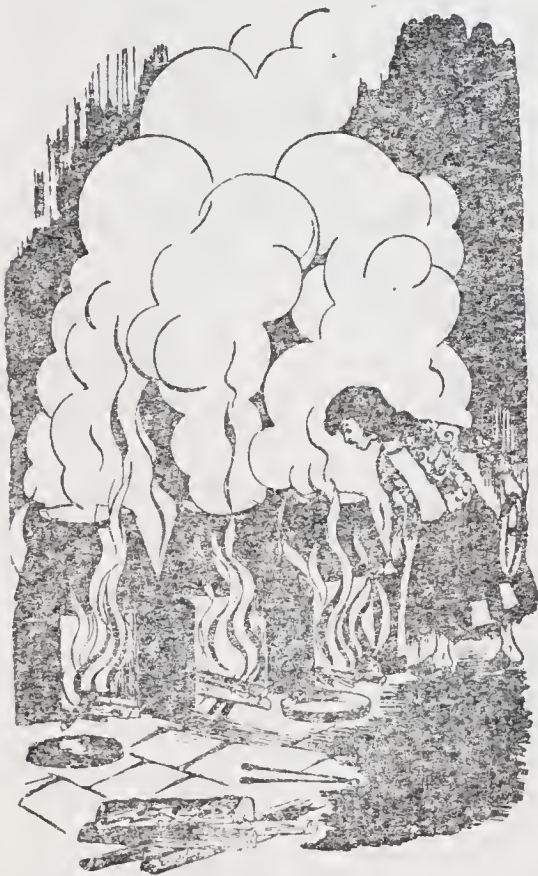
زبان و کام و هفت اندام شوهرش را بست و کار را بجائی رساند

که اگر هر کاری میکرد و هر فرمانی میداد ، شوهرش دهن اینرا

نداشت ، که بگوید این چه کاری است تو میکنی و بیخود ورمیزنی ؟

بچه‌ها را هم از چشم پدر انداخت و پدر را جلو چشم پسر و دختر
 يك اولولو كرد . پاش را از اینجاها هم بالاتر گذاشت و هر شب
 بيك بهانه‌ای جنجال و غوغا راه می‌انداخت ، تا يك شب كه شورش
 را در آورد .. مردك پرسید : « آخر تا کی می‌خواهی روز و روزگار
 را بما تلخ کنی و نگذاری يك آب شیرین از گلومان پائین برود ؟
 من ، مثل سگ پاسوخته ، شب و روز توی این باغ ، سر آن زمین ، پای
 جالیز جان میکنم برای يك تکه نان ، كه بخوشی بخوریم ، توهم
 اینجور يك لقمه نانرا بما زهر میکنی ! » زنیکه گفت : « بیخود
 داد و بیداد راه ننداز ! » تا چرخ و فلک برسدوره ، هر شب همین
 طوره » اگر می‌خواهی خوش زندگی کنی ، گفتگو توی خانه نداشته
 باشی ، باید كلك این پسر را بکنی ، باید نفله‌اش کنی ! » مردك گفت :
 « نمی‌شود اینکار را كرد ! چطور میتوانم ؟ » گفت : « خوب می‌توانی .
 من راهش را یادت می‌دهم . » این گذشت ، تا يك روز كه پدر و پسر
 خواستند بروند بیرون شهر ، از باغ هیزم بیاورند . زنیکه گفت :
 « شما دو تا امروز شرط ببندید . كه تا غروب هر كه بیشتر هیزم
 جمع کرده بود و بارش سنگین‌تر بود ، آن یکی را سرببرد » پدر
 گفت : « خیلی خوب » پسر جوابی نداد و خواهی – نخواهی قبول
 كرد . زنیکه بشوهر یاد داد ، كه چه كار كند . سفره نانشانرا

بست و آنها را روانه کرد. آنها آمدند توی باغ، هیزم جمع کردند، تا نزدیک غروب پدره گفت: «کولهات را بیار که باید برویم» وقتی پسر پشته‌ی خودش را آورد، پدره دید زیادتر از مال خودش است، بروی خودش نیاورد و به پسره گفت: «من تشنه‌ام، آن کوزه را از دم خانه باغ بردار ببر از چشمه آب کن، بیار من بخورم». پسره رفت که از چشمه آب بیاورد، مردك يك کوله از هیزم پسره برداشت و روی مال خودش گذاشت، مال خودش زیادتر از مال پسره شد. وقتی پسره آب را آورد، مردك گفت: «حالا بیا، ببینیم



بار کی زیادتر است» دیدند مال مرد که زیادتر است». مرد که پسره را کشت، سرش را توی بار گذاشت و آورد خانه، که نشان زنش بدهد، زنش هم هیچ چی نگفت، برای ناهار سر را توی دیگ گذاشت و بار کرد، ظهر که شد دختر از مکتب آمد به زن بابا گفت: ناهار مرا بده بخورم، بروم مکتب» گفت:

«دیگها توی آشپزخانه روی بار است، کاسه را وردار برو يك خرده برای خودت بکش» دختر وقتی رفت سردیگها، در دیگ اولی را که برداشت هول کرد! چشمش خورد بکا کل برادرش، شناخت در دیگ را گذاشت و گریه کنان رفت مکتب و سر گذشت را برای مالا باجی گفت. مالا باجی گفت: «زن باباها از این کارها تو دنیا زیاد کرده اند و میکنند، تو غصه نخور، دود این آتش توی چشم خودش میرود. اما تو کاری که می کنی لب بگوشت برادر نمیزنی، استخوانش را هم جمع میکنی، زیر درخت گل رو بقبله چال می کنی و هر شب آب و گلاب بپاش می ریزی و يك چله هم ورد جاویدان می خوانی، بعد دیگر کارت نباشد.»

دختره حرفهای مالا باجی را گوش کرد. استخوانهای سر



برادر را جمع کرد. رو بقبله زیر درخت گل چال کرد تا چهل شب وقتی که همه خواب بودند، پیه سوز را روشن میکرد، میآمد پای درخت گل، آب و گلاب می ریخت ورد جاویدان میخواند.

شب آخر چله، نزدیک سحر، که ورد دختر تمام شد، یکدفعه باد تنندی

وزید ، هوا روشن شد و از میان بوته‌ی گل، بلبلی پرید روی شاخه و رفت توی چهچه و بنا کرد خواندن :

—منم، منم بلبل سرگشته، از کوه و کمر برگشته،
پدر نامرد مرا کشته، زن پدر نابکار مرا خورده؟
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته وزیر درخت گل چال کرده.
این را خواند و پرید رفت دختر مات و سرگردان ماند.

اما بلبل از آنجا رفت دکان میخ فروشی، بنا کرد خواندن :

—منم، منم بلبل سرگشته از کوه و کمر برگشته،
پدر نامرد مرا کشته، زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته و پای درخت گل چال کرده.
میخ فروش گفت: « به — به ! چه خوب میخوانی ! تو را بخدا
يك بار دیگر بخوان ». گفت: « يك خرده میخ بده، تا بخوانم ».
میخ را گرفت و خواند، از آنجا آمد در دکان سوزن فروشی و آواز
را سرداد:

—منم، منم بلبل سرگشته از کوه و کمر برگشته،
پدر نامرد مرا کشته، زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته و پای درخت گل چال کرده.
سوزن فروش گفت: « به — به ! چه خوب میخوانی ! یکبار

دیگر بخوان». گفت: «يك توپ سوزن بده، تا يكبار دیگر بخوانم». سوزن را گرفت و خواند. از آنجا آمد درد کان شکر ریز و بنا کرد خواندن:

— منم منم بلبل سر گشته، از کوه و کمر بر گشته!
پدر نامرد مرا کشته، زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته و پای درخت گل چال کرده.
شکر ریز گفت: «يكبار دیگر بخوان». گفت: «يك شاخه نبات بده تا بخوانم». يك شاخه نبات گرفت و خواند. از آنجا آمد بخانه‌ی مردك، روی دیوار نشست و خواند:

— منم، منم بلبل سر گشته، از کوه و کمر بر گشته،
پدر نامرد مرا کشته، زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته پای درخت گل چال کرده.
مردك يکه خورد و گفت: «يكبار دیگر بخوان» گفت:
«چشمت را بهم بگذار دهنش را وا کن». مردك چشمش را هم گذاشت، دهنش را وا کرد. بلبل هم زود میخها را ریخت توی حلق مرد که میخها بیخ خرش ماند و خفه‌اش کرد.

از آنجا آمد دم اطاق زنیکه و بنا کرد بخواندن:

— منم، منم بلبل سر گشته، از کوه و کمر بر گشته،

پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته ، پای درخت گل چال کرده.
زنیکه گفت : « واه واه این چی بود خواندی » یکبار دیگر
بگو به بینم چی میخواهی بگوئی ؟ ! » گفت ؟ « دهنش را وا کن ،
چشمش را ببند » زنیکه همین کار را کرد . بلبل هم زود سوزن هارا
ریخت توی دهنش و نفسش را بند آورد .

از آنجا آمد پای درخت گل دید : دختره پشت چرخ دولک ریزی
نشسته دولک میرسد . نشست روی شانه اش و بنا کرد خواندن :
— منم ، منم بلبل سر گشته ، از کوه و کمر بر گشته ،
پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته پای درخت گل چال کرده.
دختره گفت : « به — به ! چه خوب میخوانی ! جان میبخشی
ودل تازه میکنی ؟ یکدفعه دیگر بخوان ». گفت : « دهنش را وا کن ! »
دختر دهنش را وا کرد . بلبل شاخ نبات را گذاشت تـو دهنش و
بنا کرد بخواندن :

— منم ، منم بلبل سر گشته ، از کوه و کمر بر گشته ،
پدر نامرد مرا کشته ، زن پدر نابکار مرا خورده!
خواهر دلسوز مرا با آب و گلاب شسته ، پای درخت گل چال کرده.

من هم شدم بلبل : همنشین گل .

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونش نرسید .

متن درست این افسانه همین است . در کتاب *Persian Tales*

(افسانه‌های فارسی که *E. O. Lorimer* و *D. L. R. Lorimer* (لوریمرها) قصه‌های کرمانی و بختیاری را جمع کرده ، با انگلیسی در آورده‌اند و در سال ۱۹۱۹ فرنگی ببهترین سبک و با نیکوترین شکل‌های رنگین بچاپ رسانده‌اند . در بخش افسانه‌های کرمانی این داستان را چنانکه ما آورده‌ایم ، آورده‌اند . ولی در پاره‌ای نسخه‌ها که بدست ما رسیده ، این افسانه را جور دیگر نقل کرده‌اند . در یکی دو نسخه بجای زن پدر ، مادر نوشته‌اند . و برخی هم از بین رفتن پسر را ، تنها بخواست پدر دانسته‌اند . در يك نسخه مینویسد :

— هیزم فروشی زنی داشت که از او يك پسر و يك دختر بهمرسانده بود و زندگی اینها بد بود . بیچاره و بینوا بودند . روزی زن هوس آبگوشت کرد و از شوهرش يك شیشك خواست . شوهر ، هرچه گفت : « ندارم و نمیتوانم فراهم کنم » ، بخرج زن نرفت . آخر بستوه آمد ، پسر خود را فدای هوس زن کرد و گوشت او را در دیگ پخت وقتی که پخته شد ، دختر از آن نخورد و آنها را زیر درخت چال کرد ... تا آخر قصه .

در نسخه‌ی دیگر مینویسد : — مردی يك پسر و دختر داشت . روزی با هم بصحرا رفتند . پسر تشنه شد و از پدر آب خواست پدر گفت : « آن پائین چشمه آبی است . برو و از آن هرچه میخواهی بخور » پسر وقتی بسر چشمه رسید و دلا شد که آب بخورد ، پدر با کلنگ بسرش زد و نفلهاش کرد . آنوقت سرش را بخانه آورد در دیگ گذاشت و بدختر گفت که در این دیگ کبوتر است ، مبادا درش را برداری که فرار می‌کند . دختر در دیگ را برداشت ، سر برادر را دید . بگوشه‌ای رفت و بنای گریه را گذاشت که : « زهره‌لاهل بخورم کاکل برادر نخورم » . درویشی ، که همسایه‌ی اینها بود ، دلش بحال این دختر سوخت و بهش گفت ، که استخوانهای

برادرت را توی باغچه چال کن و هرروز بنام شاه مردان ، گلاب ، بیاش بریز ، تا دوباره ببرادرت برسی . دختر همین کار را کرد تا یکروز دید ، از زمین نوک پرنده‌ای در آمد . فردا يك جفت پنجه وروز دیگر دو بال دید ، و آخر سر ، يك روز دید : بلبللی از زمین بیرون جست و بنای آواز را گذاشت که منم ، منم . . .

در نسخه دیگر مینویسد : — مردی باغی داشت روزی بزنش گفت : « من میروم بباغ ، ناهار برام کوفته بپز و بده پسره و دراره بیاره بباغ » . زن ، کوفته پخت و داد دست پسره . پسره راه را بلد نبود توی راه رسید بسگی گفت : « ای سگ باغ پدرم کجاست ؟ » گفت : « میخواهی چکنی ؟ » گفت : « برایش کوفته ببرم » گفت : « يك کوفته بده بمن ، تا نشانی بهت بدم » . يك کوفته داد و نشانی گرفت ، اما دو قدم که آمد یادش رفت رسید بگرگی باز يك کوفته داد و نشانی گرفت . یادش رفت . همین طور بهرحیوانی رسید ، يك کوفته داد و نشانی گرفت . وقتی رسید بدر باغ ، که کوفته‌ها تمام شده بود دید ظرف خالی را که نمیتواند ببرد برای باباش . ظرف را پر از پهن کرد . وقتی که باباش این را دید ، با بیل زد تو سرش و از میان بردش . آنوقت آوردش خانه ...

در بعضی از نسخه‌ها ترانه بلبل را اینطور نقل کرده‌اند :

— منم ، منم بلبل سرگشته ،	از هفت کوه و کمر بر گشته
پدر سنگدل مرا کشته ،	زن پدر نامهربان مرا خورده
خواهر دلسوز پای چراغ پیه سوز	استخوان مرا با هفت آب گلاب شسته

و پای درخت سنبل چال کرده

در يك نسخه ، اسم پسر را گرگین و دختر را گلی نوشته بود باری

صادق هدایت درباره این افسانه میگوید :

— « اصل این قصه بسیار قدیمی است و نزد بیشتر ملل هند و اروپائی یافت شده است . در زبانهای آلمانی ، فرانسه ، و انگلیسی و ایرلندی عین ترانه‌ای که در قصه‌ی بالا آمده موجود میباشد (رجوع شود به کتاب برادران گریم Grimms) . هومر ، Homère نیز افسانه‌ای شبیه این قصه در ادیسه (باب نوزدهم بند ۱۵۸) آورده است . بنا بقول متکلمین یونانی Scolastes

زتوس ، Zéthos زمانیکه خواست بچه های نیوبه Niobé را بکشد ، زن آمفیون Amphion اشتباهاً بچه ی خود را کشت و از کـرده پشیمان شد . سپس خدایان او را بصورت بلبل گردانیدند . گوته در فاوست این ترانه را از زبان مارگریت در زندان نقل میکند .

نقل از مجله سخن

اکنون این افسانه را از ترجمه ی انگلیسی افسانه های گریم برای شما بزبان فارسی می آوریم .

درخت بادام

روزها و روزگارا پیش از این - شاید دو هزار سال پیش -
مرد دارائی بود، که زن نجیب و خوشگلی داشت . این زن وشوهر
دلدادهی همدیگر بودند ، اما بچه نداشتند ولی امیدار بودند
روزی بچه دار شوند، زن شب وروز دعا میکرد ، ولی تیردعا کارگر
نمیشد . جلوی خانه ی اینها باغچه ای بود، که درخت بادامی آنجا
سبز شده بود ، یکروز زمستانی که برف روی زمین بود ، زن زیر
درخت ، سیب پوست میکند . که یکدفعه دستش برید و خون
دستش روی برفها چکید . زن نگاهی به برفهای خونی کرد
و آهی کشید و گفت : « میشود که من بچه ای پیدا کنم که
مثل برف و خون سرخ و سفید باشد ؟ » این حرف را که زد ،
روشنی امیدی در دلش پیدا شد و با یکدنیا و امیدواری رفت
توی خانه . یکماه گذشت ، برفها آب شد ، دو ماه بعدش
زمینها سبز شد ، ماه سوم گلهای جورواجور از زمین سر
در آوردند و ماه چهارم درختهای جنگل سر در هم کردند و
شاخه های درختها بهم پیچیدند ، شکوفه ها از درخت ها ریختند

و پرنده‌ها بآواز خوانی افتادند . آخرهای ماه پنجم ، زنك زیر درخت بادام رفت ، از خوشحالی قند تودلش آب میشد ، و خنده از لبش دور نمیشد و از شادی و امید ، روی پا بند نبود . ماه ششم تمام نشده بود ، که میوه‌ها رسیدند و درخت‌ها پر برکت شدند . زن روز بروز خوشحال‌تر بچشم می‌آمد . در آخر ماه هفتم يك بادام رسیده از درخت چید و هول - هولکی خورد . اما بیخود و بیجهت ترس ورش داشت و ناخوشش کرد . وقتی ماه هشتم تمام شد ، يك روز شوهرش را صدا زد و گفت : « اگر من مردم ، زیر این درخت بادام چالم کنید . » این را گفت و آرام و خوشحال شد باری ماه بعد دردش گرفت و يك بچه بسفیدی برف و سرخی خون زائید وقتی که نگاهش کرد ، دید ، درست همانجوری بود که آرزو میکرد بچه را دید و از دنیا رفت .

شوهره با چشم گریان و دل بریان زنش را زیر درخت بادام چال کرد و از غصه روزها خواب و خوراك نداشت . تا یواش - یواش بحال اول بر گشت و غم و غصه از یادش رفت و سر سال زنش ، رفت وزن دیگری گرفت .

این زن بیوه بود و از شوهر اولش يك دختر داشت . از روزی که پا توی این خانه گذاشت ، بنای بد رفتاری را با این پسر گذاشت

و هرچی بود و نبود برای دخترش میخواست . سالها گذشت این بچه‌ی بی‌مادر بزرگ شد و بدبستان رفت . تا وقتی که آنجا بود راحت بود ، ولی وقتی که از دبستان بخانه برمیگشت ، راحتی نداشت و از ترس زن پدر يك گوشه کز میکرد . يك روز، زن پدر توی انبار، رفته بود که دخترش هم رسید و از مادرش يك سیب خواست مادره از توی صندوق يك سیب در آورد و داد بهش ، این صندوق يك در آهنی با يك رزّه تیزی داشت ، وقتی که دختر سیب را از مادرش گرفت و خورد ، گفت : « مادر جان يك سیب هم بده برای داداشم » . زن خیلی بدش آمد که دخترش برای پسر شوهرش دلسوزی میکند و باو مهربان است ، گفت خیلی خوب هر وقت از دبستان آمد ، بهش میدهم . اما در دلتش گفت : « يك سیب بهش میدهم ، که حظ بکند . » باری ، آن بد ذات رفت دم پنج‌جره و چشم به‌راه آمدن پسر شد ، دید از دور دارد می‌آید ، دوید - رفت پیشوازش ، لبخندی زد و با مهربانی گفت : « پسر جان بیا بریم توی انبار ، سیب بهت بدهم . » با پسر آمدند بانبار ، در صندوق آهنی را بلند کرد و گفت : « خودت هر چند تا می‌خواهی بردار . » تا پسر دولا شد ، که توی صندوق را نگاه کند؟ در را ول کرد ، در محکم بر پسر خورد و جا بجا مرد ، زنك وحشت زده شد و گفت : « حالا چکار کنم؟! این چه کاری بود کردم؟ اگر دخترم

بفهمد، هر جا بنشیند بهمه میگوید. «فکری کرد و رفت از یخدان لباس سفیدی در آورد و به تن پسر کرد، که تا بالای گلویش آمد. بعد روی صندلی نشاندش و يك سیب بدستش داده آنوقت با خیال راحت پی کار خودش رفت، دختره، که اسمش **مارلین** بود، بازهم بسراغ سیب رفت. وقتی توی انبار رفت، دید برادرش رخت سفید پوشیده و يك سیب هم در دستش است، اما در صندوق قفل است، رفت جلو و گفت: «داداش! سیب را بمن بده»، اما پسر جوابی نداد، دختره ترسید، آمد پهلوی مادرش توی آشپزخانه و گفت: «مادر جان، داداشم سیبش را بمن نمیدهد.» مادره گفت: «برو، بزور ازش بگیر!» دختره آمد هرچه گفت: «داداش سیب را بمن بده، چرا حرف نمیزنی؟» دید جوابش را نمیدهد، زد توی گوشش... برادرش از روی صندلی افتاد به زمین، هرچه تکانش داد، حرکت نکرد. گریه کنان آمد پهلوی مادرش و گفت: «مادر جان برادرم مرد! هرچی گفتم سیبش را بمن بده نداد، من هم زدمش او هم افتاد و مرد.» این را گفت و بنا کرد گریه کردن. مادرش گفت: «تو گناهی نداری، کاری است نمی باید بشود، حالا شده، ولی باید جسدش را پنهان کنیم، تا پدرت نفهمد». باری، مادر مارلین جسد پسر را توی جعبه ای گذشت و جعبه را برد زیر درخت بادام چال

کرد و برگشت و آمد بخانه از آنطرف، مارلین آمد کنار درخت و برای برادرش گریه را سرداد. نزدیک ظهر پدر بخانه آمد، سر سفره نشست و سراغ پسر را گرفت، زنك جوابی نداد، اما مارلین نمی توانست از گریه خودش را نگهدارد، پدر وحشت کرد و گفت: «زود باشید، بگوئید ببینم پسرم کجاست و چی بسرش آمده؟» زنك خنده‌ی ساختگی کرد و گفت: «جائی نرفته رفته ده، به (هوتن) رفته و چندروز دیگر برمیگردد.» پدر گفت: «پس چرا بی خدا حافظی رفته؟ خوب انشاءالله هر جا هست بهش خوش بگذرد.» بعد روش را کرد بمارلین و گفت: «غصه نخور، ناهارت را بخور. داداشت زود برمیگردد.»

اما مارلین، با چشم اشك آلود، رفت سر جسد برادر و خودش را انداخت روی آن. ناگهان با اینکه باد نمیآمد، درخت بادام تکان خورد و يك دود و مه سیاهی از میان درخت بیرون آمد و شعله‌ی آتشی پیدا شد و از میان آتش، يك پرنده‌ی قشنگی - چهچه زنان پرزد بآسمان، بعد دوباره آتش و دود و دمه از میان رفت و درخت مثل اولش شد...

مارلین خیلی خوشحال شد و فهمید که جان برادرش بدن پرنده در آمده. برگشت بخانه، بی آنکه با پدر و مادرش چیزی

بگوید، سر ناهار نشست .

پرنده‌ی قشنگ پر زد و آمد نزدیک خانه‌ی زرگری ، روی دیوار نشست و با آهنگ خوش بنا کرد بخواندن :
- مادرم مرا کشت و پدرم برایم غمخواری کرد ،
خواهرم زیر درخت بادام گریه وزاری کرد .

پرر ... منم چه پرنده‌ی زیبائی ! چه مرغ خوش نوائی !
زرگر تو اطاق کارش - داشت زنجیر طلا میساخت ، از صدای این پرنده خوشش آمده بدو-بدو ، با کفش سرپائی و پیش بند چرمی ، زنجیر بدست ، آمد توی حیاط پای دیوار و گفت : « به-به ، چه خوب میخوانی ! خواهش دارم یکبار دیگر بخوانی . » پرنده گفت : « من بیشتر از یکبار برای کسی نمیخوانم . اگر تو میخواهی که یکبار دیگر برات بخوانم ، آن زنجیر طلای را بمن بده تا بخوانم . » زرگر راضی شد ، پرنده زنجیر را گرفت وزیر بال راستش گذاشت و خواند :

- مادرم مرا کشت ، پدرم برایم غمخواری کرد ،
خواهرم - مارلین - زیر درخت بادام گریه وزاری کرد .
پرر ... منم چه پرنده‌ی زیبائی ! چه مرغ خوش نوائی !
بعد از آنجا ، پرواز کرد و رفت بالای خانه‌ی کفشدوزی

نشست و خواند :

— مادرم مرا کشت، پدرم برایم غمخواری کرد،
خواهرم — مارلین — زیردرخت بادام گریه وزاری کرد .
پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی : چه مرغ خوش نوائی !
کفشدوز صدای او را که شنید ، با لباس کار و با پیراهن
آستین بالا زده ، دوید بیرون . و چون آفتاب بود ، دستش را بالای
چشمش گذاشت که نور ، چشمش را نزند ، سرش را بالا کرد و گفت :
« ای پرنده چقدر خوب میخوانی ! » آنوقت ، زن و دخترها و شاگردهایش
را صدا زد که آنها هم بیایند ! آن پرنده را تماشا کنند و صدایش را
بشنوند . بچه‌ها همه آمدند و مات تماشای پرو بال سبز و قرمزش
شدند . پرو بالش چشمه‌ها را همچنین خیره کرده بود ، که انگار طوق
طلا بگردنش بود ، کفشدوز بپرنده گفت : « یکبار دیگر آن آواز
را برای من بخوان ! » پرنده گفت : « من یکبار بیشتر برای کسی
نمیخوانم ، اما اگر تو میخواهی باز هم بخوانم ، باید یک چیزی مایه
بگذاری ، » کفشدوز بزنش گفت : « برو آن کفش قرمزی ، که
بدیوار زدم ، و ردای بیار . » زن کفش را آورد و داد به پرنده ، او هم
زیر بال چپش گذاشت و زد زیر آواز :

— مادرم مرا کشت، پدرم برایم غمخواری کرد ،

خواهرم - مارلین - زیر درخت بادام گریه‌وزاری کرد،
پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی! چه مرغ خوش نوائی!
بعد پرید و رفت - رفت، تا بآسیابی رسید، که بیست نفر
آنجا نشسته بودند و سنگ آسیاب درست میکردند. پرنده روی
درختی نشست و خواند.

تا گفت: «مادرم مرا کشت» یکی از آن بیست نفر کارش
را ول کرد، آمد بیرون! به «پدرم برام غمخواری کرد» که رسید،
دو نفر دیگر از آسیاب بیرون آمدند؛

به: «خواهرم» که رسید، چهار نفر دیگر آمدند بیرون،

به: «مارلین» که رسید، فقط هشت نفر در آسیاب ماندند،

به: «زیر درخت بادام» که رسید، پنج نفر ماندند،

به: «گریه‌وزاری کرد» که رسید، یک نفر بیشتر نماند،

پرر... منم چه پرنده‌ی زیبائی! چه مرغ خوش نوائی!

باینجا که رسید، آن یکی هم آمد بیرون و گفت: «خیلی

خوب میخوانی. دلم میخواد یکبار دیگر صدای تورا بشنوم».

گفت: «من یکبار بیشتر برای کسی نمیخوانم، اگر میخواهی

برات بخوانم این سنگ آسیاب را بده بمن.» مرد گفت: «اگر

مال من تنها بود میدادم.» رفیق‌هاش گفتند: «اگر یکبار بخواند

بهش میدهیم» آنوقت پرنده پائین آمد، آن بیست نفر همت کردند
و باز حمت زیاد سنگ را بلند کردند و مثل طوقی بگردنش انداختند.
آنوقت رفت روی درخت و خواند :

— مادرم مرا کشت ، پدرم برایم غمخواری کرد،
خواهرم - مارلین - زیر درخت بادام گریه وزاری کرد ،
پرر... منم چه پرنده ی زیبائی، چه مرغ خوش نوائی !
بعد از خواندن پرهایش را واز کرد و با زنجیری که زیر
بال راستش و کفشی که زیر بال چپش و سنگ آسیابی که بگردنش
بود، بسمت خانه ی پدرش پرید .

پدر و خواهر و نامادریش سر سفره بودند و داشتند ناهار
میخوردند ، که پدره بزن گفت : «نمیدانم چرا خوشم و خودم را
خوشحال میبینم؟» زنش گفت: « اما من اینجور نیستم، دارم از ترس
میلرزم . مثل اینکه دنیا میخواهد زیرو رو بشود . » مارلین هم
سرش بگریبان خودش بود و آرام - آرام گریه میکرد .

در این میان پرنده آمد و روی درخت بادام نشست، پدره گفت :
«نمیدانم چرا خانه مان روشن شده ! اوه ، گرمی آفتاب چه خوب
می چسبد ! من خوشحالم ، مثل اینکه دوستان قدیمم را دیدام» زن
گفت: «من میترسم، میلرزم، دندانهام بهم میخورد، وای - وای!

مثل اینکه دل و اندرون مرا آتش زده‌اند ! » اما مارلین سرگرم گریه‌ی خودش بود ، بقدری گریه کرد ، که بشقاب جلوش پر از اشک شد . درین بین پرنده با صدای خوشی خواند :

... « مادرم مرا کشت ... » اینجا زن از ترس ، دوتا دستش را در گوشش گرفت و چشم‌هایش را بهم گذاشت ، که نبیند و نشنود ، اما صدا مثل غرش طوفان توی گوشش می‌پیچید و برق عجیب و غریبی هم چشمش را میزد .

... « پدرم برام غمخواری کرد ... پدر با خوشی گفت : « زن ! پرنده‌ای اینجا آمده می‌شنوی چقدر خوب می‌خواند ... ؟ هوا خیلی گرم شده ، زمین وزمان شاد و شنگولند . »

... « خواهرم مارلین ... » مارلین ، چمباتمه زده بود و گریه میکرد . پدره گفت : « من میروم جلوتر ، تا از نزدیک صدای این پرنده‌را خوب بشنوم ... » اما زن با ترس و لرز جلوش را گرفت . و گفت : « نرو ، خانه دارد تکان می‌خورد ، می‌سوزد . » اما مردك با خشم عقب‌نش زد ، رفت توی حیاط و چشمش خورد به پرنده‌ی قشنگ .

... « زیردرخت بادام گریه‌زاری کرد . »

... « پرر ... منم چه پرنده‌ی زیبائی ! چه مرغ خوش‌نوائی ! »

پرنده زنجیر طلا را انداخت ، بطوریکه دور گردن پدرش

افتاد. پدر گفت: «چه پرنده‌ی خوبی! بمن يك زن جیر طلا داد.» اما زن از وحشت میلرزید و روی زمین افتاده بود. پرنده باز شروع کرد: ... «مادرم مرا کشت ...» زن با ترس گفت: «کاشکی هزار

سال زیر خاک خوابیده بودم و این صدا نمی شنیدم!»

... «پدرم برایم غمخواری کرد...» زن از حال رفت و غش کرد.

... «خواهرم مارلین»، مارلین دست هاش را بهم زد و گفت:

«من هم بروم ببینم، این پرنده شاید چیزی برای من هم آورده باشد». وقتی رسید بحیاط، پرنده کفشها را جلوپاش انداخت.

... «زیر درخت بادام گریه وزاری کرد.»

پرر... «منم چه پرنده‌ی زیبائی! چومرغ خوش نوائی!»

دختر کفشها را بپا کرد و از بس خوشحال شده بود، دست

بکار رقص شد و گفت: «من هر وقت از خانه بیرون میرفتم،

بیچاره بودم، کفش خوب نداشتم، اما حالا این پرنده بـرام

کفش قرمز قشنگ آورده». درین بین زن يك دفعه از

اطاق بیرون جست، موهاش سفید شده بود، گفت: «ای

وای! دنیا میخاهد بآخر برسد، بگذار بروم بیرون، زودتر

راحت بشوم! تا پا را از اطاق بیرون گذاشت صدای وحشتناکی

بلند شد. پرنده سنگ آسیاب را روش انداخت... پدر و مارلین

آمدند که به بینند چه صدائی بود، دیدند يك شعله آتش سرب آسمان

کشید و از میان شعله برادر مارلین بیرون آمد. اینها با خوشحالی پسر را بغل گرفتند ، بوسیدند و بوئیدند و هر سه با خوشی تمام رفتند تو اطاق و سر سفره نشستند .

این بود ترجمه‌ی فارسی این افسانه . چیزی که هست درین جا در کشتن فرزند ، تنها زن پدر دست داشته و پدر بیگناه بوده است . ولی در افسانه‌های فارسی ، زن پدر ، با دست شوهر خود پسر را از میان برداشته و ترانه‌ی پرنده و بلبل هم ، در اینجا و آنجا همین میگوید .

اما **گوته** ، شاعر نامدار و فیلسوف آلمانی ، که از دوستداران خاورزمین و **حافظ شیرازی** و طرفدار ادب و زبان فارسی بود ، و همین روزها در بیشتر کشورها دویستمین سال بدنیا آمدنش را یاد کردند ، در بخش اول فاوست ، ترانه‌ی پرنده را همان جور که در افسانه‌های ماست ، آورده است .

درشاهکار گوته ، فاوست عاشق گرتشی (مارگریتا) شده و مارگریتا از او آبهستن شده است — برادرش که اسمش والتشین است ، این رسوائی را فاش میکند و بتحریک شیطان در یک زد و خورد تن بتن با فاوست ، والتشین کشته میشود ، آنوقت مارگریتا را زندانی میکنند و او در زندان این ترانه را میخواند .

— مادر بدکار مرا از بین برده است .

پدر بد ذات مرا خورده است .

خواهر کوچکم استخوانهای مرا در جای خشکی جمع کرده است .

آنوقت من یک مرغ زیبای جنگلی کوچکی شدم .

بپر برو بپر برو ...

به بینید ریشه‌ی « فلکلور » ما تا چه اندازه نیرومند است که پس از بررسی‌ای که دیگران در افسانه‌های خود می‌کنند ، و نسخه‌ای را متن

قرار میدهند ، باز مانند ترانه‌ی افسانه‌های ما ، در میان آنها یافت میشود .
این سخن را از این جهت گفتم ، تا کسانی که فهمیده ، و یا نفهمیده ،
میخواهند زیراب افسانه‌های ملی ما را بنهند ، بدانند ، کار نادرستی می‌کنند؛
و ما تا آنجا که میتوانیم نمی‌گذاریم این افسانه‌ها ارزش ادبی خود را از
دست بدهد .

پس از آنکه من جلد اول افسانه‌ها را فراهم آوردم ،
چاپ و پخش کردم . ندانستم برای چه و بچه خیال چند نفر
قصه‌های زیر کرسی درست کردند و از کتاب و گفتارهای من در
رادیو چند افسانه را با اندک تحریفی نقل کردند و از ترجمه‌های
فرنگی هم افسانه‌هایی ، که ریشه آن از این کشور است ، چیز -
هایی بآن پیوستند و کتابی ساختند و پرداختند .

اگر خیالشان این بود که ارج (فلکلور) و ارزش زبان
ادبی فارسی را از میان ببرند باید بدانند که راهی نادرست
پیموده و تیرشان بسنگ خورده است .

باری در این باره از این بیش چیزی نمی‌گویم و بسراغ سرگذشت
خاله سوسکه می‌رویم .

خاله سوسکه

داستان خاله سوسکه ، از داستانهای کهن و پیوندش با آقا موشك شنیدنی است . این داستان را بشعر هم در آورده اند . و در مکتب خانه های قدیم در ردیف کتابهای « موش و گربه » و « عاق والدین » و « حسن و حسین » . بچه ها درس میدادند و در همه جا هم آغاز و انجام افسانه نزدیک بهم نقل شده است . الآن که من میخواهم آنرا برای شما بگویم زیاده از صد نسخه از آن ، که هر کدام از شهری و دهی بمن رسیده ، جلوی من پراکنده است ، که همه را یکی - یکی خواندم و با یکدیگر برابر کردم و از آن میان آنکه درست تر و سره تر بود در این جا مینویسم .

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. يك خاله سوسکه بود ، که درین دار دنیا ، جز يك پدر کسی را نداشت . يك روز پدره گفت : من دیگر نمیتوانم خرج ترا بدهم ، پیر شده ام و زمین گیر ، پاشو ، برو فکری بحال خودت بکن ! گفت: چکار کنم ، کجا بروم ؟ گفت : شنیده ام در همدان عمو رمضانی است پولدار که از دخترهای ریزه نقش خوشش می آید ، پاشو برو خودت را باو برسان ، که اگر همچین کاری بکنی و خودت را توی حرم - سرایش بیندازی ، نانت توی روغن است .

خاله سوسکه وقتی از پدرش این حرف را شنید گفت : راست میگوئی ، ما توی این خانه لنگه کفش کهنه شدیم ، از این دربان در می افسیم .

آهی کشید و نفسی از دل بر آورد ، پاشد رفت جلوی آئینه‌ی بزرگ و هفت قلم آرایش کرد ، بصورت و لپش سفیداب و سرخاب مالید، میان ابروهایش را خط کشید به گوشه لپش خال گذاشت . بچشم‌هایش سرمه کشید ابروها را هم و سمه گذاشت و دستش را هم با حنا نگاری کرد و روی موهایش هم زرك ریخت . آنوقت از پوست پیاز پیرهنی درست کرد و پوشید و از پوست سیر رو بندی زد و از پوست بادنجان چادری دوخت و به سر کرد و از پوست سنجید



هم يك جفت کفش بپا کرد . و با چم و خم و کش و فش و آب و تاب ، مثل پنجه آفتاب ، آمد بیرون رسید دم دکان بقالی ، بقاله گفت : خاله سوسکه کجا میری ؟ گفت : خاله و درد پدرم ، من که از گل بهترم ،

من که تاج هر سرم. بقاله گفت: پس چی بگویم؟ گفت: بگو ای خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی، اقر بخیر. کجا میری؟ بقال گفت: ای خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی، اقر بخیر، کجا میری؟ گفت میروم تا همدان، شو کنم بر رمضان، روغن به بستو بکنم، آرد بکندو بکنم. نان گندم بخورم، غلیون بلور بکشم، منت بابا نکشم.

گفت: زن من میشی؟ گفت اگر زنت بشم، وقتی که دعوا مان شد مرا با چی میزنی؟ گفت: با سنگ ترازو. گفت: «واخ، واخ! زنت نمیشم، اگر بشم کشته میشم.» از آنجا رد شد، تا رسید بدکان قصابی، قصابه وقتی چشمش بخاله سوسکه خورد گفت: «خاله سوسکه کجا میری؟ در جوابش گفت: خاله سوسکه و درد پدرم، من که از گل بهترم! من که تاج هر سرم! گفت: پس چی بگویم؟ گفت: بگو خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی، اقر بخیر. قصابه گفت: ای خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی، کجا میری؟ گفت میروم تا همدان، شو کنم بر رمضان، روغن به بستو بکنم، آرد به کندو بکنم، نان گندم بخورم، غلیون بلور بکشم، منت بابا نکشم!

قصابه گفت: زن من میشی؟ گفت: اگر زنت بشم، وقتی که

دعوامان شد. مرا با چی میزنی؟ گفت: با ساتور قصابی. گفت:
واخ، واخ! زنت نمیشم اگر بشم، کشته میشم. از آنجا هم رد شد،
رسید بدر دکان علافی، علافه تا چشمش بخاله سوسکه خورد، داد
زد «آی خاله سوسکه! کجا میری؟»

خاله سوسکه گفت: خاله سوسکه و درد پدرم! من که از گل
بهترم، من که تاج هر سرم! علاف گفت. پس چی بگویم؟ گفت:
بگو ای خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی، اقر بخیر، کجا
میری؟ گفت: میروم تاهمدان، شو کنم بررمضان، روغن به بستو
بکنم، آرد بکنندو بکنم، نان گندم بخورم، غلیون بلور بکشم،
منت بابا نکشم.

گفت: زن من میشی؟ گفت: اگر زنت بشم، وقتی که
دعوامان شد، مرا با چی میزنی؟ گفت: با این چوب قپان! گفت:
زنت نمیشم. اگر بشم کشته میشم! از آنجا رد شد، تا رسید سر
کپهی خاکی. آنجا آقا موشه‌ای نشسته بود آرخلق قلمکار
پوشیده بود، شب کلاه ترمه بسرش و شلوار قصب بیاش. تا چشم
آقا موشه بخاله سوسکه خورد، آمد جلو کرنش بالا بلندی کرد
و گفت: «ای خاله قزی، چادر یزدی، کفش قرمزی، اقر بخیر؟»

خاله سوسکه گفت: «ای عالی نسب، تنبان قصب. میروم تاهمدان، شو کنم بر رمضان، روغن به بستو بکنم، آرد بکندو بکنم، نان گندم بخورم، غلیون بلور بکشم، منت بابا نکشم».

گفت: خاله قزی جان، جان جانان! می توانی راه را نزدیک کنی وزن من بشی؟ گفت: البته که میشم، چرا نمیشم! اما بگو ببینم مرا کجا میخوابانی؟ گفت روی خیک شیره. گفت: کی میتواند روی چمن چسبان بخوابد؟ گفت روی خیک روغن. گفت: کی روی چیز چرب و چیلی میخوابد؟ گفت روی مشک دوغ. گفت: کی روی چیز ترو تیلی میخوابد؟ گفت: روی کیسه گردو. گفت: کی روی چیز قلمبه-سلمبه میخوابد؟ گفت: روی زانو ام میخوابانم. گفت: چی زیر سرم می گذاری؟ گفت: بازوم را. گفت: خوب. اگر روزی-روز گاری، ازدست من اوقات تلخ شد، مرا باچی میزنی؟ گفت: بادم نرم و ناز کم. گفت: راستی- راستی میزنی؟ گفت: نه، دمبم را بسمه میزنم و بچشمت می کشم، گفت: حالا که این طور است، زنت می شوم. باری کارها را راست و درست کردند و هرچه موش و سوسک توی آن شهر بود وعده گرفتند (و بروایتی جانورهای دیگر را هم صدا زدند) عروسی را راه انداختند. شب عروسی دیگرها را بار گذاشتند، قندها را بآب ریختند، بزن و بکوب خوبی



هم راه انداختند. کارها که رو
براه شد، عروس را باینگه و
دار و دسته اش بخانه داماد
آوردند داماد هم تاسر کوچه
با ساقدوش ها پیشواز آمد.
آخر سر کار چاق کن ها
دست عروس را گرفتند و
گذاشتند توی دست داماد و
مبارك باد را خواندند.

دیگر زندگی را درست کردند، خاله سوسکه سروسامانی پیدا کرد.
چند روزی گذشت. آقا موشه دنبال کارش رفت، و خاله
سوسکه افتاد توی خانه داری.

يك روز عرق چین و پیراهن و زیر شلواری آقا موشه را
برد دم آب که بشورد، پاش سرید افتاد توی آب بهزار زحمت
خودش را بعلفی رساند و آنجا بند شد. پی چاره میگشت و می -
خواست، تا غرق نشده آقا موشه را خبردار کند، در این میان
یکی از سوارهای شاهی پیدا شد. خاله سوسکه فریاد زد: « ای

سوارك - ركي، دم اسبت ارد كي، بتو ميگويم، باسب دل دلت مي-
گويم، بقباي پر گلت ميگويم، برو تو آشپزخانه ي شاه، آنجا
آقا موشك را بگو، بلبله گوشك را بگو، سنجاب پوشك را بگو،
كه نازت، نازنيت، گل بستانت، چراغ شبستانت تو آب افتاده،
خودت را با نردبان طلا برسان و از آب بكشش بيرون.» سوار آمد
بخانه ي شاه و تو آب افتادن خاله سوسكه و حرفه اش را براي شاه
و وزير تعريف كرد و آنها را خندانده، نگو؟، آقا موشه هم كه



همانوقت از آشپزخانه به كنج
اطاق آمده بود، اينها را شنيد.
مثل برق و باد خودش رارساند
دم آب، بنا كرد توسرش زدن،
كه: اي حلال و هم سرم، خاك عالم
بر سرم، كه گفت تو آب بيفتي؟!
زود باش دستت را بده بكشمت
بيرون، گفت: وا! دستم نازكست
ورمياد. گفت پات را بده. گفت:
پام رگ بر گ ميشود، گفت:

زلفت را بده، گفت: پريشان ميشود. گفت: پس چكنم چه چاره كنم؟

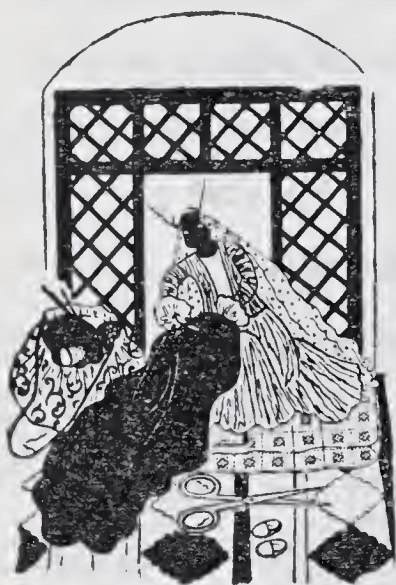
گفت: من که بتو پیغام دادم، که نردبان طلا بیار. تا بیا یم بیرون. موشه دوید، رفت از دکان سبزی فروشی يك هویج دزدید، بیا دنداناش جوید و دندانه - دندانه‌اش کسرد و آورد برای خاله سوسکه و



گذاشت توی آب. خاله سوسکه باقروغمزه، یواش-یواش آمد بالا و آقا موشه کولش گرفت و بردش خانه، رختخواب را پهن کرد و خوابانندش. صبح که از

خواب بیدار شد، استخوان درد گرفته بود و سرمای سختی هم خورده بود. آقاموشه دستپاچه شد، که: نکند، سینه پهلو کرده باشد! تندوتیز بسراغ حکیم رفت. حکیم آمد و گفت: چائیده، باید شوربای شلغم بخورد. بیچاره آقاموشه باز رفت، این طرف و آن طرف دنبال شلغم دزدی و لپه دزدی و چیزهای دیگر. وقتی که همه را فراهم کرد، رفت توی آشپزخانه و يك دیگر را بار گذاشت و زیرش را آتش کرد، آب که جوش آمد، لپه و لوبیا را ریخت بعد هم شلغم‌ها را پوست کند و خرد کرد و ریخت توی دیگ. اما همین که آمد بهم بزند، افتاد توی دیگ آش، از آنطرف خاله سوسکه هرچه صبر کرد، دید آقاموشه نیامد. هم دلو ا پس شده بود و هم گرسنه

بنا کردن صدا زدن: آقاموشه، آقاموشه! دید جوابی نمی آید. بهزار زحمت چادرش را پیچید بدور کمرش و آمد توی آشپزخانه، دید: آقاموشه نیست. رفت سر دیگ، کفگیر را گرفت که دیگ را بهم بزند (که چشمت چیز بد نبیند!) دید: آقا موشه پخته و و بریان توی دیگ آش شنا می کند... دوبامبی زد توسرش. بنای گریه وزاری را گذاشت. گیس شید کرد، سینه کوبید، اشک ریخت، تا از حال رفت - همسایه ها خبر شدند، آمدند مشیت و مالش دادند،



گاه گل بدماغش رساندند، گلاب به صورتش زدند، تا بحال آمد، گفت: دیگر زندگی بچه درد می خورد؟! باری، شب و روز خوراک خاله سوسکه اشک چشم بود و خون جگر، سر هفته که شد، با در و همسایه سر خاکش رفت،

چله اش را هم گرفت. سالش را هم ورگذار کرد. بعد از آن هم هرچه خواستگار آمد جواب داد و گفت: من بعد از آن نازنین دو کار نمیکنم: نه اسم شوهر میآورم، نه سیاهی از خودم دور میکنم! اینست که از آنروز تا حالا خاله سوسکه از غم آقا موشه سیاه پوش است. این بود سر گذشت خاله سوسکه.

بالا رفتیم ماست بود. پائین آمدیم دوغ بود. قصه‌ی ما دروغ بود.

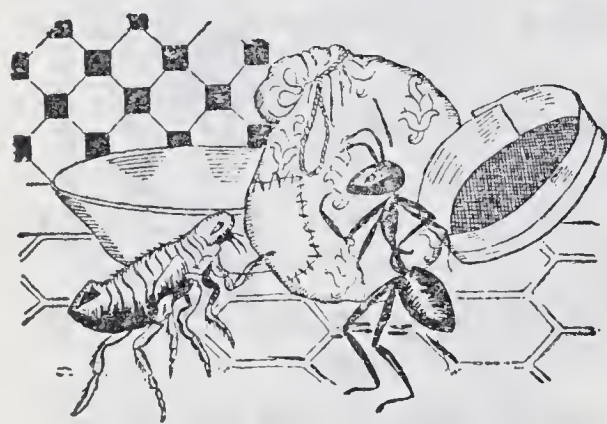
در چند نسخه بجای « منت بابا نکشم » ، « منت خارشو نکشم » نوشته شده بود . و درپاره‌ای نسخه‌ها نوشته بودند : « خاله سوسکه از بس گریه کرد وتوی سرزد ، همان‌جا پهلوی آقا موشه جان بجان آفرین داد . » در يك نسخه مینویسد « آقاموشه‌آش را پخت و برای خاله سوسکه برد ، خاله سوسکه هم حالش خوب شد ومدتها باهم بخوشی زندگی کردند . و يك بچه‌ای هم پیدا میکردند که نصفش سوسك بود ونصفش موش » .

در پاره‌ای از نسخه‌ها هم سرما خوردگی خاله سوسکه را از رفتن گرما به دانسته‌اند و بعضی دیگر نوشته بودند « ... رفت کوزه را از آب پر کنند و بیاورد بآب افتاد » .

در کتاب **Persian tales** (افسانه‌های فارسی) که از گفته‌ی کرمانیها این افسانه را با اسم **سوسک و موشو** نقل می‌کند ، این قصه را با افسانه دیگری ، که ما پس از این با اسم كك به تنور خواهیم گفت ، یکی میکند آنجا میگوید : موشك بسوسك گفت : « ای زن ، من دلم آش میخواهد » . سوسك دیگر را بار گذاشت ، همینکه خواست رشته در آن بریزد وبهم بزند ، بادتنی وزید وسوسك را توی دیگر انداخت . موش وقتی این را دید ، ازاجاق خاکستر را برداشت وبرخودش ریخت ، کلاغی که از آنجا میگذشت ، از موش پرسید چرا خاك بر سر میکنی ؟ گفت : « سوسك بدیگ افتاد ، من هم خاك بر سر میریزم » کلاغ هم پرهای خود را ریخت . درخت از کلاغ پرسید : « چرا پرهای خود را ریختی ؟ گفت : سوسك بدیگ افتاد ، موش خاك بر سر ریخت ، من هم پر ریختم » درخت هم برگهای خود را ریخت ... تا آخر افسانه ولی این سرگذشتها دخی به سوسك وموش ندارد ومالك ومورچه است که آنرا هم برای شما نقل میکنم.

كك به تنور

يکى بود - يکى نبود ، ککى بود بيا مورچه‌اى ، که با هم يار و ياور بودند و يك روز كك بمورچه گفت : « من خيلى گرسنه‌ام ، بايد با يك چيزى شکمم را وصله پينه کنم » مورچه‌ها گفت : « منم مثل تو . » گفتند : « خوب ، چه بگيريم ، چه نگيريم اگر گرد و بگيريم پوست دارد ، کشمش بگيريم دم دارد ، سنجد



بگيريم هسته دارد . بهتر اينست که گندم بگيريم ، ببريم آسياب آرد کنيم ، بياريم خانه ، نان بپزيم و بخوريم .»

كك رفت گندم گرفت آورد داد بمورچه . مورچه برد بآسياب ، آرد کرد و آورد بخانه . مورچه آرد را الك کرد و توى لوك خمير کرد و چونه درست کرد . كك هم رفت تنور را آتش کرد و گرم کرد .

اما هنوز نان اول را به تنور نبسته بود ، که افتاد توی تنور و سوخت. مورچه وقتی دید كك سوخت، شیون وزاری کرد و یخه چاك داد و آمد بیرون ، بنا کرد خاك بر سر ریختن. گفتی بالای درخت بود و دید، پرسید: «مورچه خاك بر سر، چرا خاك بر سر؟» گفت: «كك به تنور مورچه خاك بر سر». گفتی هم پره‌های دمیش را ریخت. درخت گفت: «گفتم بریز، چرا دم بریز؟» گفت: «كك به تنور، مورچه خاك بر سر، گفتم بریز» درخت هم برگهایش را ریخت. آب آمد از پای درخت رد بشود ، دید. درخت هیچ برگ ندارد و پرسید: «درخت برگ ریزان، چرا برگ ریزان؟» گفت: «كك به تنور، مورچه خاك بر سر، گفتم بریز، درخت برگ ریزان». آب هم گل آلود شد و رفت بطرف گندم زار. گندم‌ها پرسیدند: «آب گل آلود، چرا گل آلود؟» گفت: «كك به تنور، مورچه خاك بر سر، گفتم بریز، درخت برگ ریزان، آب گل آلود». گندم‌ها هم همه سر بته شدند. در این میان دهقان بگندم زار رسید، دید گندم‌ها سر بته هستند. گفت: «گندم سر بته، چرا سر به ته؟» گفتند: «كك به تنور، مورچه خاك بر سر، گفتم بریز، درخت برگ ریزان، آب گل آلود، گندم سر به ته». دهقان هم بیلی که دستش بود، زد به پشت و رفت بخانه‌اش. دختر،

وقتی دید باباش بیلش را به پشتش فرو کرده ، پرسید : «بابا بیل به پشت ، چرا بیل به پشت؟» گفت : «كك به تنور ، مورچه خاك بسر ، كفتَر دم بریز ، درخت برگ ریزان ، آب گل آلود ، گندم سر به ته ، بابا بیل به پشت » . دختره هم کاسه ماستی که دستش بود و آورده بودند که با نان بخورند ، ریخت بصورتش ، مادره دیدش گفت : «دختر ماست برو ، چرا ماست برو؟» گفت : «كك به تنور ، مورچه خاك بسر ، كفتَر دم بریز ، درخت برگ ریزان ، آب گل آلود ، گندم سر به ته ، بابا بیل به پشت ، دختر ماست برو » .



مادره هم ، همینطور که سر تنور نشسته بود و نان می - بست به تنور ، پستانش را به تنور داغ چسباند . پسرش سر رسید . گفت : « نه نه جزو-وز ، چرا جزو-وز . » گفت : «كك به تنور ، مورچه

خاك بسر ، كفتَر دم بریز ، درخت برگ ریزان ، آب گل آلود ، بابا بیل به پشت ، دختر ماست برو ، نه نه جزو-وز . » پسر هم با دم آب دوات کن زد يك چشم خودش را کور کرد! ... وقتی که رفت

مكتب، آخوند ديد: پسره يك چشمش كور شده، پرسيد: « پسر يك چشمی، چرا يك چشمی؟ » گفت: « كك به تنور، مورچه خاك بسر، كفتَر دم بریز، درخت برگ ریزان، آب گل آلود! گندم سر به ته، بابا بیل به پشت، دختر ماست برو، ننه جزو-وز، پسر يك چشمی». آخوند هم يك لنگه سبیلش را كند و آمد توی كوچه. خر اورا ديد. ازش پرسيد: « آخوند يك سبیل، چرا يك سبیل؟ » گفت: كك به تنور، مورچه خاك بسر، كفتَر دم بریز، درخت برگ ریزان، آب گل آلود، گندم سر به ته، بابا بیل به پشت، دختر ماست برو، ننه جزو-وز، پسر يك چشمی، آخوند يك سبیل. » خر سر پا ايستاد خنده‌ای كرد و گفت: « ميتلنگم، و ميتلنگم، بریش همه ميخندم ... يك كك ديگر ميدوزم.



نسخه‌های جورواجوری از این افسانه از کرمانشاه ، کرمان ، سمنان ، بندرعباس ، نیشابور ، طهران و جاهای دیگر بدست من رسید .
در نسخه کرمان ، بجای كك - كنه نوشته است و عنوان قصه این است :
« مور خاك بسر از داغ كنه » و در بعضی نسخه‌ها ، بجای مورچه - شپش و بجای کبوتر - کلاغ است .

در چند نسخه‌ی رسیده از تهران و نیشابور نوشته بود که : « .. آخوند خندید ، که برای سوختن يك كك چه كلك‌ها که در آورده‌اید ... » در نسخه‌ی کرمانشاه نوشته بود : « ملا اوقاتش تلخ شد و يك هفته مکتب را تعطیل کرد . » در آخر قصه هم این عبارت نوشته بود : « دسته گل و دسته چورو هرچه و تم گشتی دورو » .

خروسك پريشان

اهالی گیلان این افسانه را این طور می‌گویند : « مرغ و خروسی با هم در جنگل می‌گشتند ، شغال آمد و مرغ را گرفت و خورد ، و خروس تنها ماند . از غصه پرهای خود را کند و بگوشه‌ای نشست . کلاغی باو رسید گفت : « چرا پریشانی ؟ » گفت : « مرغك را شغال خورد ، خروسك پريشان شده » کلاغ هم پرهايش را ریخت . درخت چنار از کلاغ پرسید : « چرا پر ریخته‌ای ؟ » گفت : « مرغك را شغال خورد ، خروسك پريشان شده ، کلاغ هم برگ زرد شد . » بز پای درخت آمد گفت : « چرا برگ زرد شدی ؟ » گفت : « مرغك را شغال خورده ، خروسك پريشان شده ، کلاغ پر ریخته ، درخت برگ زرد شده . » بز هم شاخش را زد بسنگ و شکست . باغبانی رسید از بز پرسید : « چرا شاخ شکسته شدی ؟ » گفت : « مرغك را شغال خورده ، خروسك پريشان شده ، کلاغ پر ریخته ، درخت

برگ زرد شده، بزرگ هم شاخ شکسته». باغبان بیل را بر زمین زد. دخترش آمد و پرسید: «چرا پدر بیل بر زمین زدی؟» پدر گفت: «مرغک را شغال خورده، خروسک پریشان شده، کلاغک پر ریخته، درخت برگ زرد شده، بزرگ شاخ شکسته، پدر هم بیل بر زمین زده» دختر کاسه ماست را، که در دست داشت، بسرش ریخت. مادرش رسید و پرسید: «دختر چرا ماست بسر شده؟» دختر گفت: «مرغک را شغال خورده، خروسک پریشان شده، کلاغک پر ریخته، درخت برگ زرد شده، بزرگ شاخ شکسته، پدر بیل بر زمین زده، دختر ماست بسر شده» مادر گیس خودش را برید. پسر از مکتب آمد، پرسید: «مادر چرا گیس بر شده؟» گفت: «مرغک را شغال خورده، خروسک پریشان شده، کلاغ پر ریخته، درخت برگ زرد شده، بزرگ شاخ شکسته، باغبان بیل بر زمین زده، دختر ماست بر سر شده، مادر گیس بر شده»، پسر هم قلمش را زد زمین شکست. وقتی که بمکتب برگشت. استاد گفت: «قلم را چرا شکستی؟» گفت: «مرغک را شغال خورده، خروسک پریشان شده، کلاغ پر ریخته، درخت برگ زرد شده، بزرگ شاخ شکسته، باغبان بیل بر زمین زده، دختر ماست بسر شده، مادر گیس بر شده، پسر قلم شکسته». استاد گفت: «هرچه شده — شده، درماتم مرغ قلم را نباید شکست...»

کلاغ لجباز

یکی بود - یکی نبود ، مردی بود اویار (آبیار) . که مال و پول زیادی داشت ، يك پسر هم داشت ، که مهرک نامش بود . این پسر ، یکی - یکدانه ، عزیز - دردانه و خیلی ساده و بی شیله - پيله بود . وقتی ، که پاسبال گذاشت وریش و پشم در آورد ، پدرش برایش يك زنی گرفت ، که هم چیز فهم بود و هم زبر و زرنگ . اویاره زندگی خوشی می گذراند . و هرشب ، دور چـراغش ، زنش ، بچه اش و عروش جمع میشدند و سر سفره اش می نشستند ، او هم کدخدائی میکرد و همه هم از دل و جان فرمان پذیرش بودند . باری روزها آمد ، روز گارها رفت ، ماهها آمد ، سالها گذشت ، تا اینکه اویار پیر و ناتوان شد . يك شب بچه هاش را دورش جمع کرد و گفت : « ما کار خودمانرا در این دنیا کردیم ، نزدیک است که چشممان را هم بگذاریم . مهرک بتو ، می گویم ! بعد از من نگذار چراغ من خاموش بشود و خانه ی من از روشنی بیفتد ، و لـ خـرجی نکن ، میانه رو باش و اگر روزی روز گاری ، بخت باهات ناساز گاری

کرد، بیل را بدست بگیر و بیفت تو تخم و شخم؛ که برکت از زمین درمیاد». چندروزی گذشت، اویار جامه تهی کرد و دنیا را باهل دنیا وا گذاشت. مهرک جای پدر نشست، اما نفهمید چه کند. ول خرجی کرد، تایک روز خبردار شد، که جزیک ماده گاو چیزی براش نمانده و از شیر آن باید گذران کند.

ای داد و بیداد... کسانیکه خورا کشان مرغ و بره بود، بنان و تره افتادند...

یک روز مهرک به بیابان رفته بود، چشمش بخرمن ها افتاد، یادش آمد، که پدرش بهش سفارش کرده بود، که هر وقت روزگار ازت برگشت، بیل بدست بگیر. مهرک رفت توی این فکر، که هر جور شده گاورا بفروشد، بذر و زمینی درست کند و بیفتد توی کشت کاری... همین کار را کرد. از پول ماده گاو زمینی خرید، بذری فراهم کرد. بیل را بدست گرفت و بکار افتاد، تا موسم درو نزدیک شد. یک روز صبح مهرک دید یک کلاغ سیاه آمده افتاده توی کشت و خرابکاری میکند. سنگی برداشت و پرتاب کرد، کلاغ پرید رفت روی سنگ سیاهی، که کنار کشت زار بودند نشست تا مهرک دست بکار شد. دوباره افتاد توی کشت!



بازمهرک سنگی انداخت. کلاغه رفت روی سنگ سیاه دوباره آمد. باری مهرک را بستوه آورد و تا شب همچنین باهاش لجبازی میکرد. فردا صبح، بازهمین بازی را کلاغه برآش درآورد هرچی هم مهرک میگفت: «آخر کلاغ! چـرا بیخود لجبازی میکنی و کشت ما را خراب میکنی؟» کلاغ میگفت: «میخوام بریشت بخرم، دست و پات را ببندم.» مهرک درماند. شب سرگذشت روزش را برای زنش تعریف کرد، زنك گفت: «فردا صبح، پیش از آنکه کلاغ بسراغت بیاید: يك خرده قیر را آب کن، بریز روی سنگ سیاه وقتی کلاغ می آید و رویش می نشیند، پاش میچسبد، تو هم

بگیر و کله‌اش را بکن» مہرک گفت: «آفرین بتوزن! خوب چیزی یادم دادی، همین کار را میکنم». فردا صبح قیر آورد آب کرد و روی سنگ سیاه ریخت. هوا روشن شد و آفتاب درآمد. بعد از ساعتی سر و کله کلاغ پیدا شد، افتاد بجان گندم‌ها، مہرک هم صداش در نیامد تا خوب آفتاب قیر را داغ و آب کرد. بعد سنگ را برداشت و انداخت بطرف کلاغ، کلاغ هم پرید روی سنگ سیاه که یکدفعه پاش چسبید و مہرک رفت و گرفتش. آمد کله‌اش را پیچ بدهد، کلاغه گفت: «چرا همچین میکنی؟» گفت: «میخوام بریشت بخرم، دست و پات را ببندم!»

کلاغ گفت: «مرا ول کن من دیگر بتو و کشت تو کاری ندارم اگر مرا بکشی، بچه‌های من بی مادر میمانند و تورا نفرین میکنند توهم مثل آنها حال و روز گارت سیاه میشود». مہرک را این سخن گرفت و کلاغ را ول کرد. کلاغه آمد روی سنگی نشست و گفت: «ای مہرک! حالا، که مرا نکشتی، من هم یک‌خوبی دربارہی تو میکنم: یکی از پرها را بتو میدهم، نگهدار، هر وقت بیک سختی و بدبختی دوچار شدی پرا بهوا ول کن، هر طرفی که رفت، خودت هم دنبالش برو، تا بمن برسی. آنوقت مرا می بینی و هر درد و نیازی که داشته باشی برات رو برآه میکنم». مہرک گفت: «خیلی خوب»

پیر را گرفت و آورد بخانه بزنش داد و گفت : « صندوق آهنی را
 بیار و ته صندوق پنهانش کن ، شاید روزی بدردمان بخورد ». زن هم
 پیر را گرفت و گذاشت توی صندوق . چند سالی گذشت ، باران
 نیامد ، زمین بار نداد ، خشکسالی شد و مهرک دست تنگ شد ...
 يك روز زنش گفت : مهرک ! چطور است ، که پیر را برداری
 و بروی بسراغ کلاغه؟ » گفت : « بدنگفتی ، برو بردار بیار » پیر را آورد .



مهرک پا از خانه بیرون
 گذاشت و پیر را بهوا
 داد . پیر ، مثل اینکه باد
 دنبالش کرده ، بنا
 کرد رو هوا رفتن و
 مهرک هم دنبالش . تا
 رسید بالای کوهی و
 بيك قطعهی آهنی .
 چشمش افتاد ، دید :

يك ديونخراشیدهی نتراشیدهی آنجا خوابیده . دیوه از بوی مهرک
 بیدار شد و گفت : « ای آدمیزاد دندان سفید چشم سیاه ! اینجا برای چه
 آمدی؟! » گفت : دنبال پیر آمدم! » گفت : « پس برو » پیر رفت تو غاری
 مهرک هم رفت ، یکدفعه چشمش به کلاغ خورد . کلاغه گفت : « ای

مهرک، خیر باشد یاد ما کردی مهرک از خشکسالی و دست تنگی خودش
 برای کلاغه گفت: کلاغه فوری چهار - پنج کیسه گندم جلوش
 حاضر کرد و بهش گفت «این روزی شما تا خشکسالی هست». يك
 مرغ هم بهش داد و گفت: «این روزی يك تخم طلا می‌کند؛ هیچوقت
 هم از تخم نمی‌رود، این هم مال تو، برای اینکه بی پول نباشی».
 مهرک سر کیف، شنگول، آمد بخانه و سر گذشت را برای زنش



تعریف کرد. زنش
 گفت: «خیلی خوب
 شد، اما مبادا بکسی
 بگوئی که همچین
 مرغی داریم!» اما
 مهرک به خرجش
 نرفت، هر جامیرفت
 و بهر کس نشان میداد
 تا خبر بگوش کدخدا

رسید. کدخدا فرستاد پهلوی مهرک، که: شنیدم مرغ قشنگی داری؟
 بده من تماشا کنم و دوباره بدست بدهم. مهرک ناچار مرغ را
 فرستاد، اما کدخدا يك مرغ دیگر، که مثل او بود، بجای مرغ

تخم طلائی فرستاد. مهرک دید این-آن مرغ نیست. رفت پهلوی
 کدخدا که مرغش را بگیرد، کدخدا کتکش زد و بیرونش کرد.
 یکسال گذشت باز اینها دست تنگ شدند. زنش گفت:
 «مهرک! برو سراغ کلاغ». مهرک دوباره مثل بار اول، پیش کلاغ
 رفت و سر گذشت را برایش گفت، کلاغ ایندفعه بهش یک دیگ و
 یک کفگیر داد و گفت: «هر وقت گرسنه شدی، کفگیر را بدیگ
 بزن هر خوراک که میخواهی، اسم ببر، دیگ برات میدهد بیرون».
 مهرک خوشحال شد، دیگ را آورد و هر شب و هر روز هر چه
 میخواستند از دیگ در میآوردند. یک روز مهرک بزنش گفت:
 «کدخدا دل مرا سوزاند، بیا دلش را بسوزانیم، مهمانش کنیم
 و صد جور خوراک پیشش بگذاریم، تا ببیند که اگر مرغ را از
 چنگمان درآورد، باز سرمان بکلاهمان می‌ارزد». زنش گفت:
 «مگر بیکاری؟ این دفعه هم مثل آن دفعه، دیگ را ازت میگیرد».
 گفت: «نه، نمیدهم». باری رفت کدخدا را با دار و دسته و کس
 و کارش وعده گرفت، وقتی که ظهر شد و سرناهار نشستند، کدخدا
 دید: هی پشت سرهم رنگ و وارنگ خورش تو سفره می‌آید و جور
 واجور پلو. انگشت بدهن ماند. به نو کرش گفت: «سروگوشی
 آب بده، بین چه حسابی است!» نو کره آمد گفت: «یک دیگی

هست . آن میان گذاشته‌اند . کفگیر میزنند بهش و هی اسم خوراك میبرند و دیگ هم پشت سرهم میدهد بیرون . « کدخدا هیچ نگفت و ناهارش را خورد و فرداش فرستاد خانه‌ی مهرک ، که : آن دیگتان را دوروز بما قرض بدهید . مهرک میخواست ندهد ، بزور ازش گرفتند و بعد از دوروز ، يك دیگی مثل آن بهش دادند . وقتی مهرک دید : دیگ عوضی است ، رفت که دیگ خودش را بگیرد ، باز کدخدا زد و بیرونش کرد .

سال سوم شد . باز مهرک تو پیسی افتاد باشد پر را بهوا داد ، مثل بار اول و دوم ، بسراغ کلاغ رفت . سرگذشت را برایش گفت کلاغ دلش بحال مهرک سوخت و گفت : « این دفعه يك چیزی بهت میدهم ، که مرغ و دیگ را هم پس بگیری » . يك کدو بهش داد و گفت : هر کسی که اذیت میکند . يك دستی بکدو میزنی و میخوانی : « صد چماق بدست ، از بهر شکست » از کدو ، صد تا غلام سیاه ، که هر کدامشان با صد نفر برابرند ، بیرون میآیند ، دشمن را از میدان در میکنند ، وقتی کارشان تمام شد ، باز میخوانی : « چوبدارها بتو ، چوب توی کدو » همه میروند توی کدو مهرک این را گرفت و دیگر بطرف خانه نیامد ، یکر است رفت سراغ خانه‌ی کدخدا . کدخدا گفت : « دیگر چه خبر است ؟ » گفت خبری

نیست ، آمدم مرغ و دیگم را بگیرم . کدخدا گفت : « بزنی ، بیرونش کنی ! » تا این را گفت ، مهرک دستی بکدو زد و گفت : « صد چماق بدست ، از بهر شکست » که از کدو سیاه‌ها ریختند بیرون ، تو سرو کله‌ی کدخدا و نوکرهایش میزدند . کدخدا دید الآن می‌کشندش گفت مرغ و دیگت را می‌دهم .. گفت : « زود باش ! » بعد مهرک گفت : « چوب‌دارها بتو ، چوب‌توی کدو » همه رفتند توی کدو . مرغ و دیگش را گرفت . همان‌جا هم مردم جمع شدند و کدخداش کردند . زنش توی خانه نشسته بود ، که دید : مهرک با مرغ و دیگ و یک کدو و عصا و کلاه کدخدائی آمد توی خانه ، سرگذشت را برای زنش گفت ، زنک خوشحال شد و پاشد دورش گشت . همان‌طوریکه آنها بمرادشان رسیدند ، همه برسند .

این بود داستان مهرک و کلاغ لجباز . ولی در بعضی از نسخه‌ها بجای مهرک ، حسنک نوشته‌اند و بجای کشت گندم ، باقلی و نخود . دریک نسخه ، افسانه را این طور سرمی‌کند :

— تون تاب‌بی بود ، که شب و روز خوراکش نان خالی بود . یک روز مادرش گفت : فرزند ، امروز نه من نه تو نان نمی‌خوریم ! — وضعش پول نان امروز را فردا گوشت بگیر ، که ما هم ، در عمرمان یک نان و گوشتی خورده باشیم . تون تاب‌گفت : خیلی خوب . فردا دو سیر گوشت از قصاب گرفت و رو بخانه راه افتاد میان راه کلاغی گوشت را از دستش قاپیده و رفت سر درخت چناری و بچه‌هایش داد خوردند . اما تون تاب ، که درخت را نشان کرده بود ،

از درخت بالا رفت و بکلاغ گفت : یا گوشتم را بده ، یا بچه‌هایت را ورمیدارم میبرم . کلاغ گفت تو این کار را نکن : من در عوض يك مرغ بتو میدهم ، که تخم طلا بکند . مرغ را بهش داد ... تا آخر .

در بسرخی نسخه‌ها بجای مرغی که تخم طلا میگذاشت ، خری که سرگین طلا میداد نوشته بود .

در نسخه‌ی رسیده از کاشان ، می‌نویسد : دهقانی بود که در زمین خود نخود کاشته بود . بعد از آنکه نخود را جمع کرد ، به پشت بام برد ، که در آفتاب خشک کند ، کلاغی آمد و تو نخودها افتاد دهقان فهمید و یواشکی با قلوه سنگ به پشت بام آمد ، همین که خواست او را بزند ، کلاغ بزبان آمد و گفت : مرا زن ! من در عوض سه تا از پره‌ای خودم را بتو میدهم ، که هر وقت درمانده شدی ، پرها را بهواکن و سراغ من بیا ، بعد در تنگسالی سراغ کلاغ رفت . در دفعه اول الاغی گرفت ، بعد دیگی و آخر سرهم کدوئی ، و بترتیبی که در افسانه متن گفتیم ، الاغ و دیگ را پادشاه از او گرفت و بعد هم بكمك کدو آنها را از پادشاه پس گرفت .

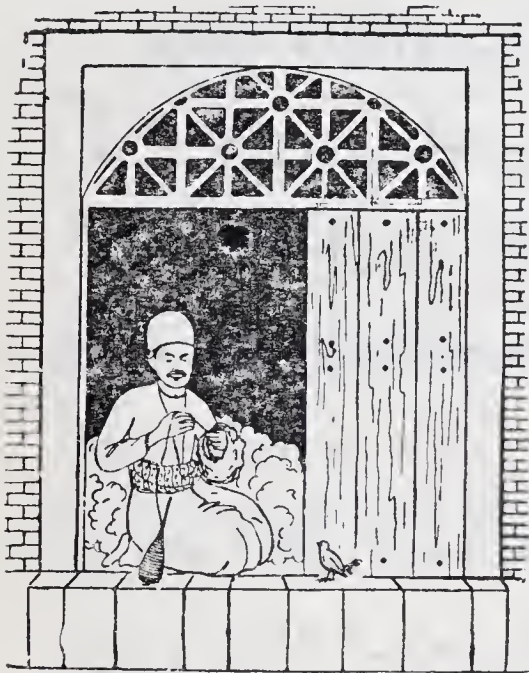
چیزی که باید بدانید : این افسانه چندین جور نقل شده ، که اگر بخواهیم همه را بگوئیم ، خودش يك کتاب جداگانه خواهد شد . فرنگی‌ها هم پیاره‌ای از آنها را نقل کرده‌اند . از آنجمله است در کتاب گریم ، افسانه **بز و درزی** ، که مانند آنها در فارسی هست . و در جلد اول افسانه‌ها برای شما آورده‌ایم .

غوزه

بچه‌ها! «باد آورده را باد میبرد». این مثل را شنیده‌اید؟
اگر شنیده‌اید پس داستانش را هم بشنوید:

— گنجشکی بود، بالای دیوار بلندی لانه داشت. روزی توی بیابان دنبال آب و دانه می‌گشت، که باد، از پنبه زار، یک پنبه دانه آورد و جلوش بر زمین زد. گنجشک زود آنرا بنو کش گرفت و برد توی لانه‌اش، بهمسایه‌اش نشان داد و گفت: «این چیه؟» گفت: «این پنبه دانه است». پرسید: «بچه درد می‌خورد!» جواب داد: «این را می‌کارند، غوزه درمی‌آید، غوزه را می‌شکنند، پنبه میشود، پنبه را می‌ریسند، نخ میشود، نخ را می‌بافند. پارچه میشود، پارچه را رنگ می‌کنند، رنگی میشود، می‌دوزند قبا میشود، برتن ماوشما میشود». گنجشک خوشحال شد و پنبه دانه را برداشت، آمد توی کشت، دید کشاورزی دارد زمین را بیل می‌زند، که تخم بکارد. گفت: «کار-کار! این را بکار، نیم از تو نیم از من». کشاورز گفت: «خیلی خوب.»

کاشت و بعد از مدتی سبز شد و رسید، غوزه‌ها را کندودو رسد کرد:
 یکی را برای خودش نگاهداشت و یکی را بگنجشك داد. گنجشك
 خوشحال شد، آنها را برداشت و آورد دکان نخ تاب. گفت:
 «ریس - ریس! این را بریس، نیم از تو، نیم از من». نختاب گفت:
 «خیلی خوب» گرفت ریسید،



دور چوبی پیچید، رسد خودش را
 برداشت و رسد گنجشكه را هم
 داد. گنجشكه خوشحال شد.
 نخ‌ها را آورد در دکان شعر باف
 گفت: «باف - باف اینها را بباف،
 نیم از تو، نیم از من». شعر باف
 گفت: «خیلی خوب». بافت و

مال خودش را برداشت و مال گنجشك را هم داد. گنجشك خوشحال
 شد و پارچه را برداشت، آورد در دکان رنگ رزی گفت رنگ -
 رنگ! اینها را برنگ، نیم از تو، نیم از من. گفت: «خیلی خوب». «
 رنگ رز اینها را رنگ آبی آسمانی کرد و انداخت روی بند، توی
 آفتاب، که خشك بشود. گنجشك آمد دید و با خودش گفت:
 «به به! چه رنگ قشنگی است. حیف است که پارچه‌ی باین خوش

رنگی را بدهم ، برنگ رز بهتر اینست، تا سر رنگ رز گرم است
پارچه‌ها را از روی بند وردارم، دربرم . « یواشکی آمد ، پارچه‌ها
را بنوك گرفت و پریدو رفت . تا پرید، رنگرز فهمید دوید آمد
گفت: «ای وای گنجشك! مگر نگفتی نیم از تو، نیم از من، پس رسد
من کو؟» گفت: « کی گفت؟ کی کرد؟ ».

گنجشك پارچه‌ها را برداشت و آورد پهلوی درزی :
گفت : «دوز-دوز اینهارا بدوز، یکی از تو، یکی از من.» درزی هم
دوتا جبهی قشنگ دوخت ، بچوب آویزان کرد . گنجشك ازدور
دید ، با خودش گفت : « حیف نیست جبهی باین خوبی را بدهم
بدرزی؟! هردوش برای خودم خوبست . وقتی، که درزی با چوب
داشت اندازه‌ی یکی را می‌گرفت ، گنجشك یواشکی پرید و دوتا
جبه را بنوك گرفت و رفت . درزی هرچه صدازد و گفت : « مگر
نگفتی یکی از تو، یکی از من؟ » گنجشك گفت : « ای بابا ! کی
گفت ؟ کی کرد ؟ » گنجشك جبه‌ها را آورد پهلوی ملا ، گفت :
«ای ملا! می‌خواهم دوتا جبه پهلوت امانت بگذارم، تا وقتی که هوا
سرد میشود ازت بگیرم ، مزد امانت داری هم این، که یکیش از
تو باشد و یکیش از من . » ملا گفت : « خیلی خوب ، اینهارا برات
نگه می‌دارم، هوا که سرد شد، یکیش را خودم می‌پوشم، یکیش را

هم میدهم بتو». ملا جبهه‌ها را نگاهی کرد و با خودش گفت :
 «حیف نیست ، که یکیش را بدهم باین گنجشك جیر - جیری ،
 هردوش را برای خودم نگه میدارم». روزها گذشت ، باد
 خنك وزید . هوا رو بسردی رفت . گنجشك بیاد جبهه‌ها افتاد .
 پاشد ، آمد خانه‌ی ملا . ملا ، تا دید گنجشك می‌آید سراغش ،
 رفت سر نماز. گنجشك آنقدر ایستاد ، تا نمازش تمام شد . گفت :
 «ملا! جبهه‌ی مرا بده». گفت: «کدام جبهه؟» گفت: «همان دو تاجبه‌ای
 که پهلوت امانت گذاشتم ، خودت هم گفتی یکی مال تو ، یکیش هم مال
 من». گفت: «کی گفت؟ کی کرد؟» گنجشك گفت: «هواسر دمیشود
 من هم سرمایخورم». گفت: «من دعایم بخوانم سرمایخوری» گفت:
 «من دعایم بخوام ، قیامیخواهم». ملا دوباره رفت سر نماز ، گنجشك
 هم نا امید شد و رفت . اما دور و بر خانه ملا می‌پلکید ، تایکروزی ،
 که از دور دید ملا جبهه‌ها را آب کشیده (سه دفعه) که
 پاك بشود و بتواند بپوشد و روی بند انداخته ، که خشك بشود
 و خودش هم رفته سر نماز يك هو پرید و از روی بند جبهه‌ها را
 برداشت و رفت . تا ملادید ، نماز را شکست و فریاد زد : «آهای ،
 گنجشكه ! جبهه‌ها را کجا میبری ؟ حرف خودت را قبول دارم ،
 یکیش از من ، یکیش از تو» گنجشك گفت: «کی گفت؟ کی کرد؟»



دو روز بعدش دوباره آمد
 بسراغ خانه‌ی ملا . دید :
 ملا عمامه‌اش را ورداشته ،
 لب حوض گذاشته و دارد
 دست نماز میگیرد . پرید ،
 عمامه ملا را ورداشت .
 ملا صدا زد ، « بابا ، عمامه
 را کجا می‌بری ؟ در سرما
 سرم یخ میکند . » گفت
 « دعا میکنم سرت یخ
 نکند . » باری گنجشك
 عمامه ملا را آورد ، لانه‌ی

بچه‌هایش کرد . بعد باین فکر افتاد ، که جبهه‌ها را ببازار ببرد و
 بفروشد ودانه برای زمستان بگیرد . میان راه ، باد و بوران سختی
 در گرفت . باد افتاد زیر این دو تا جبهه و از نوک گنجشك افتاد .
 گنجشك هر کاری کرد خودش را برساند و جبهه‌ها را بگیرد ،
 نتوانست . باد ، یکی از این دو جبهه را آورد ، انداخت جلوی دکان
 درزی . همان درزی که جبهه‌ها را دوخته بود و یکی را هم جلوی

دکان رنگ رز . همان رنگری که پارچه‌اش را رنگ کرده بود .
بالا رفتیم آرد بود ، پائین آمدیم خمیر بود ، قصه ما همین بود .



این افسانه و بسیاری از افسانه‌های دیگر ، که از روزگارهای کهن است ، بعد از مسلمانی بشکل دیگری درآمده . افسانه‌ی مرغ سعادت را که در کتاب اول افسانه‌ها بچاپ رساندم ، اسم آن دو بچه را **سعد و سعید گفته‌اند و من هم همانطور نوشتم . تا آنکه چندی پیش از منشا یزد** این افسانه بدست من رسید . دیدم بجای **سعد و سعید** نام بچه‌ها را **روزبه و بهروز** نوشته‌اند که ترجمان همان سعد و سعید است . دریافتم ، همان طور که ، مردم این کشور مسلمان شده‌اند ، افسانه‌ها را هم بدین خود درآورده‌اند و اول از نام آغاز کرده‌اند . هرجا **شهر بانو** بوده ، **فاطمه** شده . هرجا **رستم و گرگین** بوده ، **حسن و علی** شده و همچنین درجا‌های دیگر . دفتر و کتاب را برداشتند و **قرآن** بجایش گذاشتند . **مؤبد** را پس زدند و **ملا** را آوردند . اینست ، که من در افسانه‌های کهن ، وقتی بجائی میرسم که آئین مسلمانی را بجا آورده‌اند ، سرگردان میشوم ، که آن ، جای چه چیز را گرفته؟ تا آنجا که بتوانم و متنی بدست بیاورم آنرا بر میگردانم و هرجا که کمیتم لنگ شد ، آنچه را که زبانزد همه است میگویم . این افسانه را که برایتان گفتم ، از روی متن‌هایی است ، که در دست است و چون چند نسخه دیگر پیدا کرده‌ام ، که گمان میکنم کهنه‌تر باشد ، آنرا هم بی‌کم و زیاد برایتان می‌نویسم .

گنجشك

يكی بود - يکی نبود ، غير از خدا هيچكس نبود . يکروز گنجشکی توی بيابان میپريد ، دید : در کشتزار پنبه، زن و مرد پنبه از غوزه بیرون میکشند . ازشان پرسید : برای چه این کار را میکنید ؟ جواب دادند : برای اینکه زمستان ، که هوا سرد میشود بالا پوش داشته باشم . گفت : پس يك خورده از این پنبه بمن بدهید ، يك خورده پنبه را گرفت و آورد پهلوی جولا ، گفت : این را بریس ! اگر نریسی ، ریست را وریسدانت را ، با سی و دو دندانت را میکنم و میبرم . جولا قبول کرد و برایش رشت . از آنجا رشته را پهلوی رنگرز برد و گفت : این را رنگ کن ! اگر نکنی ، رنگت را و رنگدانت را با سی و دو دندانت را می کنم و میبرم . رنگرز گفت : بروی چشم ! رنگ کرد و بهش داد . از آنجا آمد پهلوی پارچه باف . گفت : این را با باف اگر نبافی . بافت را و بافدانت را ، با سی و دو دندانت میکنم و میبرم . پارچه باف ، پارچه را بافت و گنجشك برداشت و آورد پهلوی درزی و گفت : این

است». قاب پلو را بردند جلو پادشاه، پادشاه گنجشك را لای لقمه گذاشت و گذاشت توی دهنش و بنا کرد جویدن. باز هم گنجشك بحرف آمد: «جیر و جیر - جیر - جیر، چه آسیاب تندی است» همینکه خواست لقمه را فرو بدهد باز گنجشك بصدا در آمد: «جیر و جیر - جیر - جیر، چه تنبوشه‌ی تنگی است». وقتی که فروداد و رفت توی شکمبه‌اش، باز صدای گنجشك بلند شد که «جیر و جیر - جیر - جیر - چه گودال کنده‌ای است!» پادشاه سر گردان ماند، گفت: «هر وقت آمد بیرون بز نیدش». گنجشك تندرست آمد ... پادشاه گفت: «يك قفس طلا براش درست كنید. يك جام طلا هم نقل و نبات و يك جام طلا هم شربت گلاب، توی قفس بگذارید، تا گنجشك همیشه سر کیف باشد و بخواند». همین کار را کردند. گنجشكه توی قفس، هی نقل و نبات میخورد و هی شربت گلاب و هی میخواند. قصه‌ی ما بسر رسید، گنجشكه بخانه‌اش نرسید.

در نسخه‌ای که از کلات فرستاده بودند و نقل از يك پیرزن کهنسال بود؛ گنجشك بجولا می‌گوید: اگر نریسی، ریست و ریس دونت و با صد و سی دندونت و میبرم؛ پشت قله‌ی قاف: لای خاك قايم میکنم. این حرف را بهمه: بمناسبت کارشان میگوید ...

در چند نسخه می‌نویسد که: گنجشك وقتی از پیش پادشاه آمد، رفت

خودش را شست و روی شاخه درختی نشست ، کلاغی او را دید و باو گفت: من
میخواهم بعروسی بروم ، قبات را بمن بده بپوشم و بروم بعروسی . قباش را
گرفت و دیگر پس نداد .

در نسخه‌ای که از شاهرود فرستاده بودند . نوشته است بعد از آنکه
گنجشك لباس نوپوشید و آمد جلو قصر پادشاه ، گفت : باید مرا وزیر خودت
بکنی . پادشاه بغلامها گفت : این را با تیر بزنی و برای من بپزید بخورم !
اما گنجشك پخته از دهان پادشاه در آمد و شروع کرد روی دیوار قصر بخواندن.
پادشاه ناچار شد او را وزیر خودش کرد .

دم دوز

یکی بود - یکی نبود. پیرزنی بود، که توی خانه‌ای زندگی میکرد و باندازه‌ی خودش بخور و نمیر اندوخته داشت، که نیازش بدر و همسایه نیفتد. یک روز نشسته بود. موشی از لانه‌اش درآمد و آمد سر حوض که آب بخوره. وقت برگشتن شتاب کرد، دمش بجا روئی که در لب حوض بود گیر کرد، و دستپاچه شد، خودش را باین در و آن در زد، دمش کنده شد. دمش را برداشت، آورد پهلوی پیره زن، گفت: «ای خاتون جان، دم مرا بدوز.»



گفت : «من نه سوزنش را دارم، نه نخش را، نه حالش را و نه کارش را. این کار-کار دولدوز است. دمت را وردار! ببر پهلوی دولدوز، برات بدوزد.» موش، دمش را برداشت و رفت پهلوی دولدوز، گفت: «دولدوز! دمم را بدوز. دولدوز گفت: «من نخ ندارم: برواز جولا نخ بگیر بیا، تا دمت را بدوزم». موشه رفت پهلوی جولا، گفت: «جولا نخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را درز درز بدوزد.» جولا گفت: «برواز توتو، تخم بگیر بیارتان بخورم، جان بگیرم، پنبه بیافم و نخت بدهم.» موش آمد پهلوی مرغ، گفت: توتو، تخى ده، تخى جولاده، جولانخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد.» مرغ گفت: «برو، از علاف برای من ارزن بگیر، بیار بخورم، بتخم بیایم و تخم بدم.» موشه رفت پیش علاف، گفت: علاف ارزن ده، ارزن توتوده، توتوتخى ده، تخى جولاده، جولاتخى ده، تخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد.» علاف گفت: «برواز کولی غریبل بگیر بیار تا بوته‌ی ارزنهائی را که کوبیده‌ام سرند کنم، ارزنت بدهم.» موشه آمد پهلوی کولی گفت: «کولی غریبل ده، غریبل علاف ده، علاف ارزن ده، ارزن توتوده، توتوتخى ده، تخى جولاده، جولانخى ده، نخى دولدوز ده، دولدوز دمم را بدوزد» کولی گفت: «باید زه بیاری، تا غریبل برات درست کنم. برو پیش بزی، ازش زه بگیر،

تا من غریبل درست کنم ، بهت بدهم . موشه آمد پهلوی بزی ، گفت :

« بزی ، روده ده ، روده کولی
 ده ، کولی غریبل ده ، غریبل
 علاف ده ، علاف ارزن ده ،
 ارزن توتو ده ، توتو تخی ده ،
 تخی جولا ده ، جولا نخ
 ده ، نخ دولدوز ده ، دولدوز



دمم را بدوزه . بزی گفت : « برو ، از زمین علف بگیر بیار ، تا من
 بخورم ، روده ی نوبالا بیارم ، زه بدهم بتو . موشه آمد پهلوی زمین ،
 گفت : « زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی
 ده ، کولی غریبل ده ، غریبل علاف ده ، علاف ارزن ده ، ارزن
 توتو ده ، توتو تخی ده ،
 تخی جولا ده ، جولا نخ
 ده ، نخ دولدوز ده ، دولدوز
 دمم را بدوزه ، زمین
 گفت : « برو از کاریز آب
 بیار ، بمن بده ، تا من سر
 سبز بشوم ، علف بدهم . »



موشه آمد پهلوی کاریز، گفت: « کاریز آبی ده ، آبی زمین ده، زمین
 علف ده، علف بزی ده ، بزی روده ده، روده کولی ده ، کولی غربیل
 ده، غربیل علف ده ، علف ارزن ده، ارزن توتوده ، توتو تخی ده ،
 تخی جولا ده ، جولا نخیده، نخیده دولدوزده، دولدوز دم را بدوزه»
 کاریزدلش بحال موش دم کنده سوخت، آبرا سرازیر کرد بزمین.
 زمین علف داد ، علف را بزی خورد ، زه داد ، از زه کولی غربیل
 درست کرد . علف با غربیل ارزن ها را سرند کرد . مرغ ارزن



سرند کرده را خورد و تخم داد ، تخم
 را جولا خورده و جان گرفت و نخ تابید .
 دولدوز هم با آن نخ دم موش را

دوخت . موش ، خوش و خرم و خندان . پا کوب و غزلخوان رفت
 توسوراخ .

متن درست این افسانه همین است و در برخی جاها بآن شاخ و برگ زیاد
 داده اند . در نسخه ای ، که از کاشان رسیده ، آغاز افسانه این است :

روزی بود - روزی نبود. در روز گارپیش از این، موشی بود. که در خانه ی
 مرد دهاتی زندگی میکرد هرچه هر جا میگذاشتند میخورد . دهاتی ناچار شد ،
 در کمین موش نشست ، تاروزی بابیل دمش را کند . موش دمش را برداشت و رفت
 دکان پینه دوز ... تکه ی پایان افسانه را هم برای شما مینویسم : که اگر خواستید،
 میتوانید از روی آن ، متن درست نقل کاشی ها را بدانید ... موش آخر سر پیش
 آهنگر رفت و گفت : «آهنگر بیل ده ، بیل باغبون ، باغبون ده، علف ده ، علف

بزی ده ، بزی روده ده : روده کولی ده ، کولی غربولده ، غربول بوجارده ، بوجار دونه ده ، دونه توتوده ، توتوتخم ده ، تخم بندگرده ، بندگر کمونده ، کمون حلاجده ، حلاج پنبه ده ، پنبه جولاده ، جولانخده ، نخ پینه دوزده ، پینه دوز دمم رابدوزه . « آهنگر خلش تنگ شد و گفت : «تو برای يك دم كوچك خودت ، يك دسته ای را سرگردان کرده ای ؟! » ، بیل داغ کرده را از کوره در آورد ، توفرق موش زد . موش همانجا مرد و دمش پیش پینه دوز ماند .

در بعضی نسخه ها بجای موش گنجشك نوشته اند . در يك نسخه قدیمی هم مار ، (مار صاحب خانه) دمش کنده میشود . البته بچه ها میدانند ، که در بعضی خانه های کهنه سازمار پیدا میشود . بسیار شده است ، که در شب عید نوروز که خانه تکانی میکنند و یا در وقتی که از خانه ای بخانه ای اسباب کشی میکنند ، زیر فرش و قالی مار می بینند ، که چنبر زده و خوابیده است ، بآن مار — مار صاحب خانه میگویند و هیچ آزاری هم باو نمیرسانند و خیلی بد میدانند ، که کسی مار صاحب خانه را بکشد .

صادق هدایت که در این فن پیش کسوت است ، پایان این «مثل» را اینطور میداند : زمین گفت : « برو ، آب از میراب بگیر ، بمن بده ، تا علف بدم . »

موش رفت سر جوب دید ، قورباغه تو آب بالاوپائین میره ، بگمون اینکه قورباغه میرابه ، گفت : «میراب ، آبی ده ، آب زمین ده ، زمین علف ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده کولی ده ، کولی غربیلده ، غربیل علافده ، علاف ارزنده ، ارزن توتوده ، توتوتخی ده ، تخی جولاده ، جولانخی ده ، نخ دولدوز ده ، دولدوز دمب منودرزو — وادرز ده . »

قورباغه جوابی نداد ، هی غورری کرد ، رفت بالا ، رفت پائین ، موشه اوقاتش تلخ شد ، جست زد رو قورباغه آب بردش .

در نسخه ای که از دماوند فرستاده بودند ، نوشته بود : زمین گفت : « برو ، آب بیار بمن بده ، تا من بتو سبزی بدم » موشه که رفت دم جوب آب ، يك

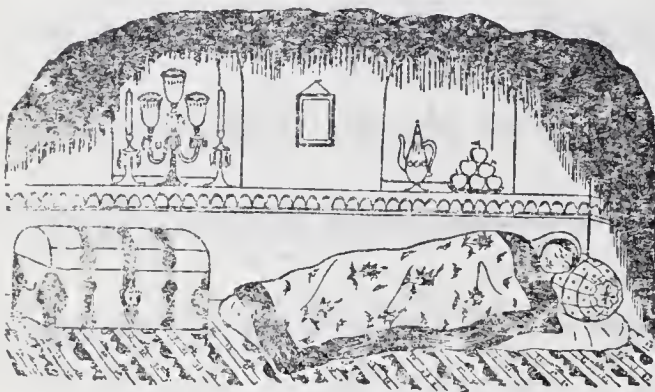
گربه آنجا نشسته بود ، تا چشمش بמושه خورد ، خیز ور داشت و موشه را گرفت و خورد .

در يك نسخه ، این قصه را با خاله سوسکه یکی کرده ، می گوید :
« وقتی دم موش را دوختند ، لباس عوض کرد و حمام رفت و در برگشتن خاله سوسکه را دید و با او عروسی کرد . »

پیره زن

یکی بود - یکی نبود ، یک پیره زن بود . خانهای داشت .
باندازه‌ی یک غربیل . اطاقی داشت ، باندازه‌ی یک بشقاب . درخت
سنجدی داشت ، باندازه‌ی یک چیله‌ی جارو . یک خرده هم جل و جهاز
سرهم کرده بود ، که رف و طاقچه‌اش خشک و خالی نباشد .

یک شب شامش را خورده بود که دید بادی سردی می‌آید و تنش
مور - مور میشود . رختخوابش را انداخت و رفت توش ، هنوز چشم



بهم نگذاشته بود که دید
صدای در می‌آید . شمع را
ور داشت و رفت در را وا -
کرد ، دید : یک گنجشکی
است . گنجشک به پیره زن

گفت : «پیره زن امشب هوا سرد است ، باد می‌آید ، من هم جائی
ندارم ، بگذار امشب اینجا پهلوی تو ، توی این خانه بمانم ، صبح
که آفتاب زد می‌پریم ، می‌روم» . پیره زن دلش بحال گنجشکه سوخت

و گفت: «خیلی خوب بیاتو برو روی درخت سنجد، لای بر گها، بگیر بخواب.» گنجشکه را خواباند و خودش رفت توی رختخواب، هنوز چشمش گرم نشده بود، دید که باز در میزنند. رفت دم در، در را وا کرد، دید: يك خری است. خره گفت: «امشب هوا سرد است، باد هم میآید، منم جائی ندارم که سرم را بگذارم راحت بخوابم، بگذار امشب اینجا، توی خانه تو بمانم، صبح زود، پیش از آنکه صدای اذان از گلدسته بلند شود، من میروم بیرون.» پیرزن دلش بحال خرسوخت و گفت: «خیلی خوب، برو گوشه‌ی حیاط، بگیر خواب.» «پیره زن خرا خواباند و رفت خودش هم خوابید. باز دید در میزنند، گفت: «کیه؟» و رفت دم در، دید: يك مرغی است، مرغ گفت: «پیره زن! امشب باد میآید و هوا سرد است، منم راه بردار بجائی نیسنم، بگذار بیایم امشب اینجا بخوابم، صبح زود، همینکه صدای خروس در آمد. پامی شوم میروم.» پیره زن گفت: «خیلی خوب، برو کنج حیاط، بگیر بخواب.» مرغ را خواباند و خودش رفت که بخوابد، دید باز صدای در میآید. آمد در را وا کرد، دید: يك کلاغی است. کلاغه گفت: «پیره زن! امشب هوا سرد است، منم جای درست و حسابی ندارم بگذار اینجا، توی خانه تو بخوابم. صبح زود، همین که مرغها

سرازلانه در آوردند ، میپر مپر مپر . گفت : «خیلی خوب» و کلاغه را برد ، روی گرده‌ی خر خواباند و رفت خوابید. دید باز در میزنند شمع را و ردا داشت . رفت دم در ، دید سگی است . گفت : «چه میگوئی؟» گفت : «امشب هوا سرد است ، منم خانه ولانه‌ای ندارم ، که پناه

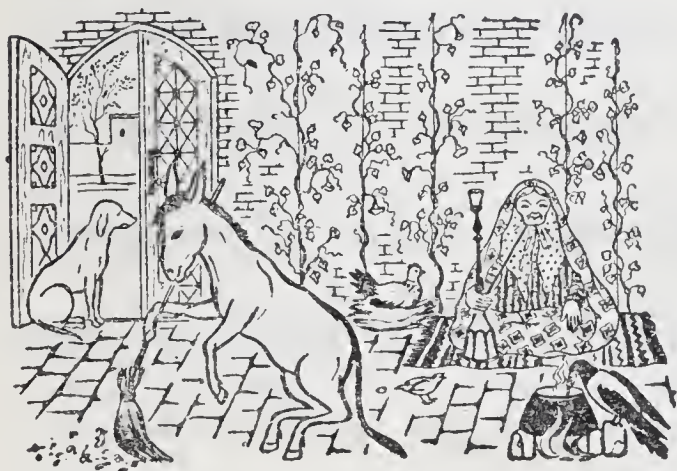


ببرم به توش ، بگذار امشب اینجا بخوابم . صبح ، پیش از آنکه بوق حمام را بزنند پیامیشوم میروم . پیره زن دلش بحال سگه سوخت ، آنرا هم برد پهلوی خر خواباند و گوش شیطان کر ، آمد خوابید .

صبح از خواب بیدار شد ، دید خانه‌اش غلغله‌ی روم است ... رفت بسراغ گنجشکه گفت : «پاشو برو بیرون ، که صبح شد !» گنجشکه گفت : «من ، که- جیک جیک میکنم برات ، تخم کوچیک میکنم برات ، من برم بیرون؟» گفت : «نه ، تو بمان . رفت بسراغ خره ، گفت : «زود باش ، پاشو ، برو بیرون ، که صبح شده . خر گفت : «من ، که عرعر میکنم برات ، پشکل تر میکنم برات ، همسایه خبر میکنم برات ، من برم بیرون؟» پیره زن گفت : «نه ، تو هم بمان . رفت پیش مرغه ، گفت : «پاشو ، برو بیرون ، که

صبح شده». مرغه گفت: «من، که قدقد میکنم برات، تخم بزرگ میکنم برات، من برم بیرون؟» گفت: نه، توهم بمان». رفت بسراغ کلاغه، گفت: «پاشو بیرون برو!» کلاغه گفت: «من، که قار-قار میکنم برات، آقارا بیدار میکنم برات، من برم بیرون؟» گفت: «نه، تو بمان». آخر سر آمد بسراغ سگه، گفت: «پاشو، برو بیرون، که هوا روشن شده!» سگه گفت: «من، که واق-واق میکنم برات، دزد را بیدماغ میکنم برات، من برم بیرون؟» گفت: «نه، توهم

بمان». همه آنجا ماندند و کارهای پیر زن را رو-براه کردند و زندگیش را روی غلتک انداختند. قصه ما بسر رسید، کلاغه به خانه اش نرسید.



این بود متن درست افسانه‌ی پیرزن. اما نسخه‌ای که از زنجان رسیده این جور نقل میکند که: وقتی گنجشک و جانورهای دیگر آمدند در زدند. پیرزن گفت: کیست؟ گنجشک گفت: منم، آمده‌ام، که امشب را اینجا بمانم. پیرزن گفت: من جایم تنگ است، نمی‌توانم کسی را بخانه‌ام راه بدهم. گنجشک گفت: «من که جیک-جیک میکنم برات، تخم کوچیک میکنم برات،

مرا راه نمیدهی ؟ » پیرزن او را راه داد و همه ، مانند گنجشك ، از اول هنر خود را برخ پیرزن کشیدند و درخانه جا گرفتند . صبح که پیرزن از خواب برخاست ، دید ، کلاغ رفته است و يك خرما هم از درختی که در حیات بود کنده و برده . رفت پیش قاضی شکایت کرد ، قاضی گفت : کلاغ يك بار دیگر خواهد آمد ، که يك خرمای دیگر بچیند ، تو زیر درخت ، دیگی پر از آب جوش بگذار ، وقتی که خرما از دهان کلاغ توی دیگ افتاد . کلاغ هم بی پروا بسراغ خرما سر دیگ میرود . از هرم بخار آب توی دیگ می افتد ، آنوقت او را بگیر . پیرزن همین کار را کرد . کلاغ توی دیگ افتاد و پخته شد و از گوشت او پیرزن مهمانی کرد .

از يك نسخه از طهران : همین سرگذشت را در باره ی شغال می نویسد ، که در دیگ آب جوش افتاد ولی بجای درخت خرما ، درخت انجیر نوشته است که شغال از آن خورده بود .

در يك نسخه که از کاشان رسیده این افسانه را مثل افسانه ی کلاغ لجباز نقل کرده :

پیر زنی بود ، باغی داشت باندازه غربول ، درختهایش هم باندازه ی چوب کبریت ، انجیرهایش باندازه کشمش و انارهایش باندازه ی فندق . کلاغی بود ، هر روز می آمد و از انجیرهایش می خورد . پیرزن حيله ای کرد و تابه ای داغ کرد و روی درخت گذاشت . کلاغ روی تابه داغ نشست و پاش سوخت و آمد پهلوی پیرزن ، از و چز کرد که : دوا بپام بمال ، منم بتو چیزهای خوب میدم . پیرزن گفت : چی میدهی ؟ گفت ، يك دیگ ، يك خرويك دبه .

دیگ را هر وقت کفگیر بزنی ، هر خوراکی بخواهی بهت میدهد و خرهم برات اشرفی بیرون میدهد ، دبه هم هر وقت کسی ستمی بهت کرد ، که زورت بهش نرسید ، صدا میزنی ، صد سبیل تابیده چماق بدست ! از دبه بیرون می آیند و حریف را از میدان بدر می کنند .

پیرزن آنها را گرفت ... در میهمانی پادشاه و رفتن حمام ، خر و دیگ را از دست داد ، اما بزور دبه هر دورا پس گرفت .

در بعضی نسخه ها نوشته اند ، که صبح زود ، همه از پیره زن خدا حافظی کردند و رفتند و او را تنها گذاشتند .

کدو قلقله زن

یکی بود - یکی نبود ، يك پیره زن بود سه تا دختر داشت یکی از یکی خوشگلتر ، همه را هم بشوهر داده بود . يك روز ، از دوكريسی و تنهائی خسته شد ، هوس کرد برود خانه ی دختر كوچكش كه تازه بخانه ی بخت فرستاده بودش ، چند روزی آنجا بماند ، بدختره پیغام داد : « من شب جمعه می آیم آنجا ، يك چیزی بپز كه باب دندان من باشد . بشوهرت هم بگو ، كه لباس دامادیش را بپوشد ، كه من میخوام اندام بر ازنده اش را توی رخت شادی به بینم » . شب جمعه كه شد ، پاشد از توی صندوق رخت نوها را بیرون آورد و پوشید ، چادر فاق یزدی را سر کرد ، رو بنده ی اصفهانی با قلابه های فیروزه ایش را بست ، عصاش را هم بدست گرفت ، رفت بطرف خانه ی نو داماد . خانه ی آنها بیرون شهر بالای تپه ای بود . از دروازه ی شهر كه پارا بیرون گذاشت ، (چشمه بدنبیند) ، يك گرگ گرسنه جلوش در آمد . پیره زن ، تا چشمش بگرگه خورد دستپاچه شد ، سلام بالا بلندی کرد . گرگه گفت : « پیره زن كجا میروی؟ » گفت : « میروم ، خانه ی دخترم ، چلو بخورم ، پلو بخورم ،



مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم.»
 گر گه گفت: «بیخود ز حمت نکش، که من باید تورا بخورم.»
 پیره زن گفت: «ای گر گ! من پیر زنم، پوستم و استخوانم. اگر
 مرا بخوری سیر نمیشوی، بگذار، من برم خانه‌ی دخترم، چند
 روزی آنجا بمانم، چاق بشوم، شکم گوشت نوبالا بیاورد، آنوقت
 مرا بخور.» گر گه گفت: «بسیار خوب، برو، اما بدان، که من
 از اینجا جم نمیخورم و هیچ جا نمیروم، تا تو بر گردی.»

پیره زن، وقتی سر گر گه را بیخ طاق کوبید و راه افتاد
 چند قدمی نرفته بود، که یک پلنگی جلوش را گرفت که: «پیره
 زن! کجا می‌روی؟» پیره زن گفت: «میروم خانه‌ی دخترم، چلو

بخورم، پلو بخورم، مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم. «پلنگ گفت: «نه، نمیگذارم! من گرسنه هستم و باید تورا بخورم. «پیره زن گفت: «ای پلنگ، من پیره زنم، پوستم و استخوان، اگر مرا بخوری سیر نمیشوی. بگذار من بروم خانه‌ی دخترم، چلو و پلو بخورم، چاق بشوم، آنوقت پیام اینجا تو مرا بخور.» پلنگ گفت: «بسیار خوب، من همینجا می‌پلکم، تا تو بر گردی.» پیره زن، پلنگه را هم مثل گرگه گول زد و راه افتاد. نزدیکی‌های خانه‌ی دامادش بشیری بر خورد، شیر غرشی کرد. پیره زن سر جاش خشک شد، از ترسش سلامی کرد و جلوی شیر بخاک افتاد، شیر گفت: «پیره زن کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم خانه‌ی دخترم، مرغ فسنجون بخورم، خورش متنجون بخورم، چاق بشم، چله بشم.» گفت: «نه، باید تورا بخورم!» پیره زن گفت: «ای شیر، تودل و جگر گاو نر و ران گوزن شکمت را سیر نمیکند! من که گوشتی ندارم، صبر کن، من بروم خانه‌ی دخترم، بخورم و بخوابم چاق بشوم، وقت برگشتن مرا بخور.» گفت: «خیلی خوب من همینجا ورمی‌روم، تا تو بر گردی.»

پیره زن سرشیر را هم شیره مالید و راهش را گرفت آمد تا رسید بخانه‌ی داماد. در زد، در را وا کردند. دخترش و دامادش آمدند و

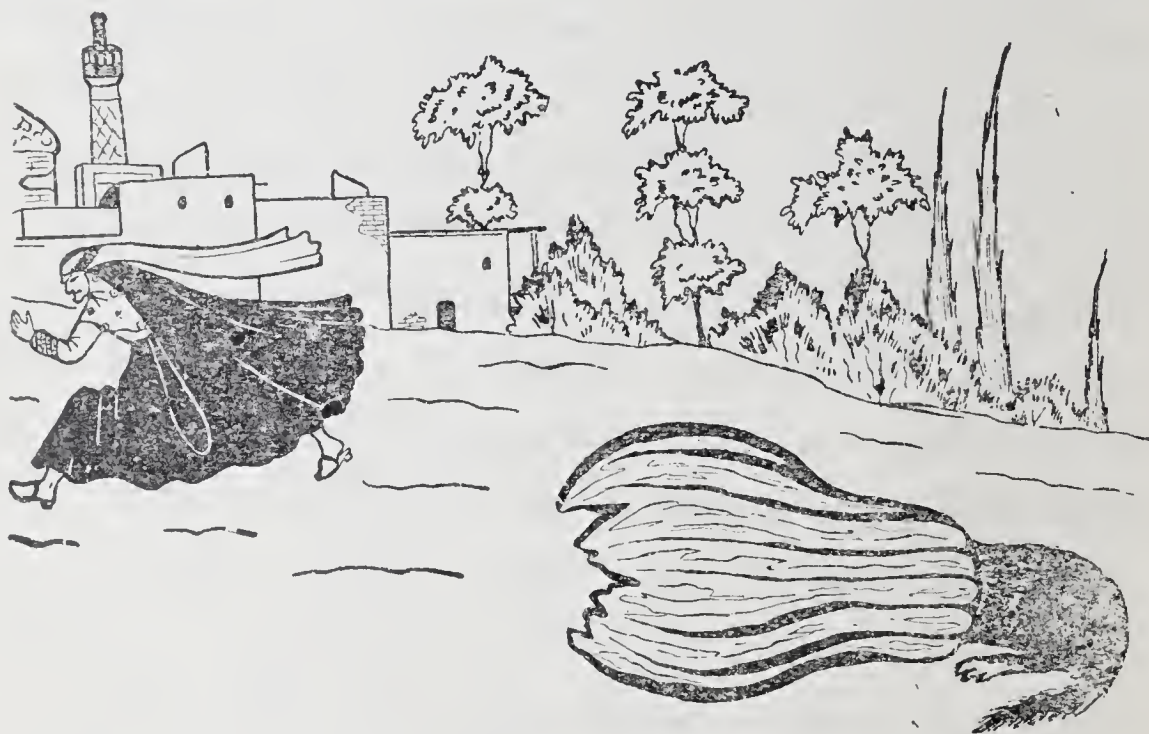
دست گل گردنش انداختند و ماچ و بوسه ازش گرفتند و بهش دادند.
 و بردنش توی اطاق پنجدری ، شمع و لاله روشن کردند و عطر و گل
 روش پاشیدند ، وقت شام هم بالای سفره نشاندنش ، پلو و خورش و
 میوه و افشیره جلوش گذاشتند. خورد و بعد هم ، وقت خواب رختخواب
 ترمه برایش پهن کردند و گرفت خوابید . یکی دو روز گذشت ، وقت
 برگشتن شد . بدختره گفت : « برو ، يك كدوی بزرگ حلوائی یا



تنبل برای من بیار.» دختره رفت ، يك كدوی بزرگ برایش آورد
گفت: «توی کدورا خالی کن. من، وقتی که خواستم بروم، میروم
توی کدو ، درش را می گیرم ، تو قلم بده و ولم بده .» گفت: «برای
چه این کار را میکنی؟» پیره زن سر گذشت خودش را گفت . باری
رفت توی کدو، دخترش و دامادش آوردندش بیرون در، تو سرازیری
جاده قلش دادند و ولش دادند .

کدو ، قل - قل خورد تا رسید نزدیک شیر . شیر تادید: کدو
دارد می آید ، آمد جلو گفت: « کدو قلقله زن ! ندیدی پیره زن».
کدو گفت: «والله ندیدم ، بالله ندیدم، بسنگ تق-تق ندیدم ، بجوز
لق-لق ندیدم ، قلم بده ، ولم بده، بگذار برم.» شیر گفت: « خیلی
خوب قلش داد و ولش داد ، تا رسید نزدیک پلنگ . پلنگه تا کدو
را دید ، آمد جلو و گفت: « کدو قلقله زن ! ندیدی پیره زن.» کدو
گفت: «والله ندیدم ، بالله ندیدم ، بسنگ تق-تق ندیدم، بجوز لق-لق
ندیدم ، قلم بده ، ولم بده ، بگذار برم.» پلنگ قلش داد و ولش داد.
کدو قل خورد تا آمد پهلوی گرگ ، گرگه تادید کدو قل میخورد
و میآید . دوید جلوش گفت: « کدو قلقله زن ! ندیدی پیره زن ؟
گفت: «والله ندیدم ، بالله ندیدم ، بجوز لق-لق ندیدم، بسنگ تق-تق
ندیدم، قلم بده، ولم بده، بگذار برم.» گرگه، صدای پیره زن را شناخت

گفت: «بمن دروغ میگوئی؟ تو همان پیره زن هستی که حالا رفتی توی کدو. الان بیرون میارم و میخورم!» گرگه از پائین کدو را سوراخ کرد، رفت تو، از طرف دیگر هم، پیره زن درش را برداشت و آمد بیرون. وقتی گرگه از این ور کدو تورفت، پیره زن از آن سر بیرون آمد و دررفت، رفت توی خانه اش. قصه ما بسر رسید، کلاغه بخونش نرسید.



بگمان من متن درست افسانه این است. ولی بعضی ها میگویند: گرگ وقتی کدو را قلداد. کدو بسنگی خورد و از میان دو تا شد و پیره زن آمد بیرون. گرگ گفت «ای بدجنس! مرا گول زدی. توی کدو رفتی! الان میخورم» پیره زن گفت: «به پیرو پیغمبر قسم، به آقای قنبر قسم، بصاحب منبر قسم، که آمدم مرا بخوری، اما دلم میخواهد که بگذاری من برم حمام ترو تمیز بشوم، آنوقت مرا بخوری.» گرگه راضی شد، پیره زن رفت توی حمام، يك مشت خاکستر داغ از تون ور داشت و آورد تا رسید بگرگه،

وپاشید توی چشمش جیغ و داد گر که بلند شد . مردم آمدند بیرون ، گرگ را زدند و کشتند پیره زن هم رفت بخانش .

در يك نسخه دیگر مینویسد : « وقتی که پیره زن خواست برود توی کدو ، يك مشت نمك از دخترش گرفت و وقتی کدو شکست و پیره زن با گرگ روبرو شد ، نمك را توی چشم گرگ ریخت و فرار کرد . بعضی ها بجای شیروپلنگ - خرس و سگ و شغال نوشته اند .

کدو

پیره زنی بود که هیچ بچه نداشت ، هرچه هم نذر و نیاز میکرد بچه دار نمیشد . روزی بشوهرش گفت : « من دلم میخواود که هرطور هست ، بچه ای داشته باشم ، ولو مثل کدو ، دست و پا نداشته باشد » . این حرف از دهنش بیرون آمد و از قضا بعد از مدتی بچه ای پیدا کرد : درست مثل کدو ! شوهرش وقتی این را دید ، از آن شهر فرار کرد و رفت . اما پیره زن با کدو ساخت . کدو روز بروز بزرگ و بزرگتر میشد و مادری را توی زحمت می انداخت و هیچ آرام نداشت تا اینکه مادری کدورا فرستاد بمکتب پیش ملا باجی . مکتب ملا باجی پهلوی خانه پادشاه بود . پسر پادشاه هر روز از غرفه ی قصر . توی مکتب خانه را تماشا میکرد ، يك روز دید که : قاطی بچه ها يك کدوست که قل ، قل میخورد ! روز دیگر دید که توی همان کدو ، يك دختر خوشگل و قشنگ از ماه شب چهارده بهتر درآمد و رفت بالای دار بست مو ، انگور چید و خورد . بعد آمد پائین و رفت توی کدو . پسر پادشاه ، يك دل نه صد دل عاشق او شد . فردا که دختر از کدو درآمد و رفت بالای دار بست ، پسر پادشاه آمد روی پشت بام و خودش را بنزدیکی دختر رساند و انگشتر خودش را در دست دختر کرد ، درست : دید اندازه ی انگشت میانیش است . آمد توی خانه و بمادرش گفت : « من زن میخواهم و زنی هم می خواهم ، که این انگشتر اندازه ی انگشتش باشد » . مادری انگشتر را بدست گیس سفیدش داد و او را با چندتا کنیز توی خانه ها فرستاد ، تا ببینند انگشتر بانگشت کی میرود . اینها چند روز خانه ها را زیر و رو کردند و کسی را پیدا نکردند ، که انگشتر

اندازه انگشتش باشد ، تا رسیدند بخانه‌ی پیره زن ، در زدند و پرسیدند :
 « توی این خانه دختر هست ؟ » دست بدلم نگذارید که من بعد از نذر و
 نیاز که از خدا بچه خواستم ، کدو بمن داد ! » گیس سفید گفت : « کدو را بیار
 بمینیم . » کدو را آورد . اینها بنا کردند خندیدن ، بعد هم برای پیره زن
 گفتند که : « ما دنبال دختری می‌گردیم ، که این انگشت را اندازه‌ی انگشتش
 باشد و هنوز پیدا نکرده‌ایم . » تا این حرف را زدند ، دیدند : يك دستي
 از کدو بیرون آمد ، مادره سرگردان شد ! آنها هم همینطور . برای اینکه
 انگشت را با انگشتش کردند دیدند اندازه‌ی دستش است . رفتند به پسرپادشاه
 سرگذشت را گفتند . پسرپادشاه گفت : « بروید ، همان را بیاورید » آمدند
 کدو را آوردند ، پادشاه و زنش ، که پدر و مادر پسره بودند ، اوقاتشان تلخ
 شد ولی پسر گفت : « الا وللا ، که من همین را می‌خوام ! » باری ناچار کدو
 را برای پسر پادشاه عقد کردند . شب عروسی پسر پادشاه شمشیرش را کشید .
 که باید از کدو بیائی بیرون ، دختر از کدو بیرون آمد همه از خوشگلی و
 قشنگیش خیره شدند پادشاه و زنش هم خیلی خوشحال شدند . بمادر کدو هم
 خبر دادند ! او هم خیلی خوشحال شد . دیگر بعد از آن گاهی سری به‌دختره
 میزد . يك روز که برای دیدن دختره آمد ، توی راه بيك شیر برخورد .
 شیر خواست او را از هم بدرد پیره زن گفت : « حالا مرا نخور ، بگذار ، من
 برم دخترم را ببینم ، اگر خواستی در برگشتن مرا بخور . » شیر هم قبول
 کرد . از پهلوی شیر که رد شد ، به‌گرگ رسید . گرگ هم خواست او را بخورد .
 با اوهم همان حرف را زد . از پهلوی اوهم رد شد به‌يك دیورسید با اوهم همان
 گفت و شنودها را کرد . تا رسید به خانه‌ی دخترش . دوسه روزی آنجا بود .
 وقتی ، که برگشتن توکار آمد ، دختره دید مادرش خیلی تو فکر رفته . ازش
 پرسید : « چرا اینقدر فکر می‌کنی ؟ » اوهم سرگذشتش را گفت . دختره گفت :
 « من کارتورا درست می‌کنم » رفت کدوی خودش را آورد و گفت : « برو توی این
 کدو ، قلقل بزن برو تا خانه . پیره زن رفت توی کدو ، قلش دادند تا رسید
 بدیوه . دیوه گفت : « کدو تق - تق ، خاله ، لق - لق . چشم کورت ندیده
 پیره زن قدخمیده » کدو گفت : « بآتش غلغل ندیدم ، بشاخ سنبل ندیدم ، قلم بده ،
 می‌خوام برم » . از آنجا آمد رسید پهلوی کرگ . همان حرفها را شنید و گفت :

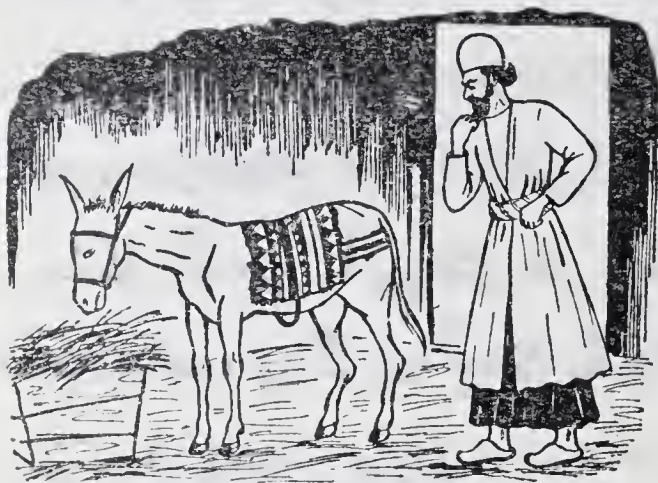
اما وقتی که رسید به شیر، بجای اینکه قلش بدهد بلندش کرد، زد بزمین، کدو شکست، پیره زن هم افتاد بیرون و شد خوراك شیر.

البته فهمیدید که این افسانه هم شاخه‌ای از قصه‌ی کدو قلزن است در بعضی جاها میگویند ولی اول قصه از جای دیگر گرفته شده است و خودش يك افسانه شیرین دور و درازی است که آنرا هم در جلدهای دیگر برایتان می‌نویسم.

شیر شکر

یکی بود - یکی نبود ، خار کنی بود ، که خری داشت ، هر روز بدشت و بیابان میبردش ، خار بارش میکرد ، کار از گردهاش می کشید ، آخر شب هم يك مشت گاه پاك نكرده جلوش میریخت . خراز این زندگی بستوه آمد . رفت توی این فکر . که چه جور ریشش را از چنگ خار کن در بیاورد ؟ عقلش باینجا قد داد که دیگر گاه نخورد و خودش را بناخوشی بزند . یکشب که خسته و مانده از بیابان برگشت ، گاه را نخورد و خودش را روی زمین انداخت ، صبح که خار کن آمد خر را بدین حال دید ، غصه دار شد ، که : « خرم ناخوش شده کارم بزمین می ماند . » نگاهی بخره کرد ، دید بدجوری بزمین چسبیده ، با خودش گفت : « گمان نمیکنم این خر باین زودیها خوب بشود ، من هم که حالش را ندارم که خر ناخوش را نگه دارم ، وانگهی این ، کار خودش را کرده جون و جلای حسابی هم نداره ، بهتر است که با سیخونك از جا بلندش بکنم و بیرونش بندازم . خر را بلند کرد و نگاهی بهش کرد و

ریشی خارا ند ، دید: بیچاره زبان بسته ، خیلی لاغر شده و دیگر بدرد
نمیخورد . زود از در طویله بیرونش کرد و با کمک قوم و خویشها



و کس و کارش ، کشان -

کشان ، برد توی بیابان

سرش داد . خرازا این پیش

آمد خوشحال بود ، رفت

توی بیابان ، از آنجا بیک

جنگلی رسید و افتاد

توی چرا . چند روز گذشت . یواش - یواش خره جانی گرفت
و چاق شد و سر حال آمد. همچنین شد که دیگر کسی خیال نمی کرد
خر همان خراست .

یک روز ، خره سر گرم چرا بود و علف میخورد ، شیری توی
آن جنگل آمد و غرشی سر داد . صداش که بگوش خر رسید ،
نزدیک بود که زهره ترك بشود . گفت: «چکنم ، چه نکنم؟ بگذارم
فرار کنم ! میترسم صاحب صدا از جلوم سردر بیاورد . بمانم میترسم
شیری ، ببری ، یا جانور درنده ای بیاید و مرا بخورد ! آخر سر
با خودش گفت: «ماهم که صدائی داریم ! خوبستول کنیم و حریف
را بترسانیم .» هرچه زور داشت . گذاشت روی صداش و عرعر را

ول کرد . صدا توی جنگل پیچید و به گوش شیر رسید . از شما چه پنهان ، شیر هم ترسید ، گفت : «ای داد و بیداد ! ما تا حال خیال میکردیم صدائی از صدای ما بلندتر و کلفت تر نیست ، این صدا صد بار از صدای من کلفت تر و پُر زور تر است . نکند ، که زور و هیكلش هم ، مثل صداش از من زیادتر باشد ؟! عجب غلطی کردیم ، توی این جنگل آمدیم . آنهم مثل خر ، ماند سر گردان و انگشت بدهن که بماند ، بر گردد ، چه کار بکند ؟! از آن ور ، خره - از آن ور ، شیر

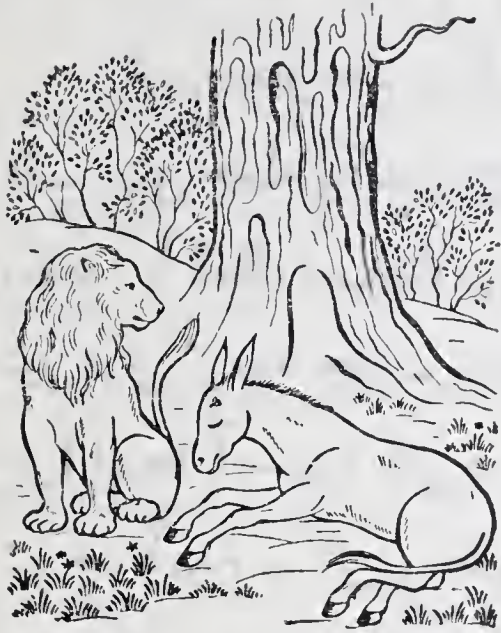
تو هول و هراس بودند که یک دفعه جلوی هم سبز شدند !.. خر فهمید . که این شیر است خیلی ترسید ، اما خودش را نباخت . شیر نفهمید ، که این خراست . همینقدر يك جانوری دید ، از خودش بلند بالا تر و کشیده تر . رفت توی فکر ، که : این دیگر



چه جانوریست .

شیر میخواست بر گردد اما میترسید که مبادا این جانور از عقب بهش حمله بکند ! چاره‌ای ندید جز اینکه بیاید و سلامی بکند ! با کمال ادب سلامی کرد و زمین بوس شد ! خر فهمید که شیر ازش ترسید جواب سلامش را داد و گفت : «تو بیخود و بیجهت چرا اینجا آمدی ؟ کی هستی ! اسمت چیه ؟» شیر ه گفت : « من شیرم ، آمدم نو کری بکنم !» خر ه هم گفت : «من هم ، شیر شکر م (شیر شکار) ! تو را بنو کری می گیرم ، اما بدان ، اگر سه نافرمانی ، یا کار بدی بکنی ، دل و جگرت را از پشت کمرت بیرون میارم !»

شیر گفت : «خیلی خوب» باهم یار شدند ، اما تمام فکر خر ه این بود ، که : بهر شکلی شده ، شیر را از سرش وا کند !
يك روز گفت : «ای شیر ! من میخام يك خورده بخوابم ؛ تو از دورا دور مرا بپا». این را گفت و خوابید ! خیال میکرد ، که شیر ، وقتی این بخواب رفت فرار میکند ! راستش اینست ، که شیر خیال فرار داشت ، ولی میترسید ، که گیر بیفتد ! باری خر ه توچرت ساختگی بود ، که يك مگس به پیشانیش نشست ، شیر ه دست – پاچه شد ، دوید آمد جلو ، یواشکی با موهای سر دمش مگس را



پُراند، دو تا بدو-بیراه هم بمگسه
گفت که خره داد و بیداد راه
انداخت: «کی بتو گفت مگس
را که لالائی خوان ما بود، بزنی؟
حساب دستت باشد، این يك کار
بد، وای بحال و روزت، اگر
بدوم و سوم برسد!»

شیر گفت: «غلط کردم:

دیگر از این کارها نمیکنم»! خره گفت: «به بینم»! فرداش،
خره شیر را عقب سرش انداخته بود و توی جنگل می رفت، که
یکدفعه بيك باتلاقی رسید، از حواس پرتی افتاد توش و چیزی
نمانده بود که فرو برود که یکدفعه شیر مثل باد خودش را رساند
بهش و رفت زیر شکمش و آوردش بیرون! خره باز بنای داد و
فریاد را گذاشت، که: «تو خیلی فضولی! خیال کردی، که من از
باتلاق نمیتوانم بیایم بیرون؟ آنجا، قبر خدا بیامرز بابام بود، بیاد
او افتادم! خواستم يك فاتحه ای بروح او خوانده باشم تو نگذاشتی!
حساب دستت باشد! این دو تا گناه، اگر سومی از دستت در برود
وای بحال و روزت!» یکی-دوروز گذشت! هردو، باترس و لرزاز

همدیگر، تو تخ هم بودند، تا گذرشان بکنار رودخانه‌ای افتاد! خره، چشمش که به آب افتاد، یادش آمد خیلی تشنه است، رفت توی رودخانه آب بخورد، بیخیال کشیده شده میان آب که یکدفعه آب ازجا کنش، نزدیک بود غرق بشود که صداش را بلند کرد! شیر پرید میان آب و آوردش بیرون! خر نگاه تندی بشیر کرد و گفت: «سازگاری من با تو نمیشود و چاره ندارم، که سزات را بدهم! من رفته بودم تو آب غسل بکنم، تو خیال کردی، که من دارم غرق میشوم؟ بحساب خودت، آمدی مرا نجات بدهی، الآن میدانم چه کار کنم».

این حرف، که ازدهان خردر آمد، شیر گفت: «هرچه بادا باد! فرار میکنم، اینکه آخر مرا می کشد، اگر توانستم، ازچنگش فرار کنم، جانم را در بردم، اگر نتوانستم، اول و آخر که باید بدست این نعله بشوم، هرچه زودتر بهتر!»

باری، شیر خیز و رداشت وسط جنگل و مثل برق و باد پا بگریز گذاشت، خروقتی این را دید، خوشحال شد و چندقدمی عقبش دوید و گفت: «حیف که نمیخواهم عقببت بیفتم و گرنه گرفتنت برای من مثل آب خوردن است، اما، سفارش میکنم، هر جا باشی نو کرها بگیرند و بیارندت.»

شیره همین طور که میان جنگل میدوید و گاهی هم از ترس پشت سرش را نگاه میکرد ، بیک روباهی رسید. روباه گفت: « ای شیر! چرا مثل گربه‌ی گیج – این در و آن درمیزی؟ » شیر سرگذشت خودش را گفت . روباه گفت : « ما جانوری نداریم، که از تو زورش زیادتر باشد . نشانی‌های این را بده به بینم » گفت : « از من رشیدتر است و بلند بالاتر ، گوشهای دراز دارد، ناخن‌هاش هم گرد است و یک کاسه . » گفت : « ای بیچاره ! این خره و خوراک تست . بیخود و بیجهت ازش ترسیدی و شیرش کردی . بر گرد برویم شکمش را پاره کن ، دل و جگرش را تو بخور ، گوشتش را هم من . » یک خرده بشیر دل‌داری داد و برش گرداند. خره تو خوشحالی گیر کرده بود ، که دید : سروکله‌ی شیر پیدا شد ، یک روباهی هم عقبش ... فکری کرد، یک خرده که نزدیک شدند، گفت: « آفرین ! روباه! خوب کردی این نو کر گریز پا را آوردی. صبر کن ، الآن می‌آیم ، دل و جگرش را درمیاورم . » شیر این را شنید گفت: « ای روباه بدذات ! مرا گول میزنی و می‌خواهی بکشتن بدهی؟ » روباه را بلند کرد و زد بزمین و کشتش و خودش پا بفرار گذاشت . این بود داستان شیر و شیر و شکر !

این افسانه از افسانه های کهنه و از تیپ قصه های هندی است .
که خیلی بحکایت اول کتاب کلیله مانند است و چند جور نوشته و نقل
کرده اند .

در نسخه ای ، که از ساوه فرستاده بودند ، می نویسد : بعد از اینکه
شیر پا بفرار گذاشت ؛ بروباهی برخورد . روباه گفت : « ای شیر ! چرا
هراسانی ؟ » شیر قصه را گفت . روباه گفت : « این خر است و خوراك تو است
برگرد پیش او برویم . » چون نزدیک خر رسید ، خر با صدای بلند گفت :
« ای روباه ! - خوب گیرش آوردی . »

شیر تا این حرف را شنید پا بفرار گذاشت ، روباه از پشت سر دوید
و او را دوباره برگردانید . باز خر صدا زد : « آفرین بر تو ، روباه ! این دفعه
نگذار در بروی . » باز شیر پا بفرار گذاشت . برای بار سوم که روباه خواست شیر
را برگرداند ؛ شیر روباه را بزمین زد . شکمش را پاره کرد و گریخت و دیگر
بآن جنگل نیامد .

از رشت هم مانند این داستان را باسم لم شیر فرستاده اند .

لم شیر

یکی بود - یکی نبود ، در زمان پیش خری بود . که سالها با خیال
راحت ، در بیشه ای بی سر خر می چرید يك روز دید : از گوشه ای شیری
پیدا شد . خر با خودش گفت : « ای داد و بیداد ، بد گیری افتادیم !
بایسد ، بهر حيله ای شده ، از چنگ این جانور ! جان در ببریم » بنا کرد
بدور خودش چرخیدن . شیر خنده اش گرفت ، گفت : « ای خر ! مگر دیوانه

شده‌ای؟! « خره ، یکدور دیگر چرخ خورد ، يك لگد قایمی بشیر زد و گفت : حرف دهنّت را بفهم و بزنی ! من ، لم شیرم . شیر گفت : « لم شیر چیست ؟ » خر گفت : « شیر - که شیر است . اما لم شیر - یکدرجه از شیر بالاتر است » شیر سرگردان ماند ، که از شیر بالاتر هم حیوانی هست ؟ گفت : « من این هارا نمیدانم ، اما اگر کار بدی بکنی ، نفهمی بکنی ، می کشمت . » لم شیر هم گفت : « منم همینطور ، اگر از تو چیز بدی ببینم ، ول کنّت نیستم تا نیست و نابودت کنم ! » باری ، قرار گذاشتند ، که از هر کدام ، اگر سه کار بد سر بزنند آن یکی بتواند او را بکشد .

شیر به لم شیر گفت : « بیا پشت سر من ، يك چیزی نشانت بدهم . » لم شیر رفت ، تا رسیدند بيك لاک پشت جنگلی بزرگ ، گفت : « این جانور را به بین . این جانور دو - سه روز است ، که هر گوشت و خوراکی که ، من ذخیره میکنم ، از خانه سنگیش در می آید و میخورد . تا میروم بگیرمش ، می رود توی سنگش . اگر مردی : این را بکش ! » خره گفت : « این ، ارزشی نداره ، که من از رو برو باهاش جنگ کنم ، از پشت سر میزنمش » پشتش را کرد و يك جفتك پراند به لاک پشت ، از آنجائی که بود بلند شد ، بیست گز آن ور تر بزمین خورد . شیر گفت : « وای وای ، که این با این زوری که دارد . اگر هم از پشت مرا نکشد ، از جلو می کشد ! »

باری ، باهم رفتند . تا رسیدند ، بيك رودخانه ای . شیر يك خیز برداشت ، پرید آن ور رودخانه : اما لم شیر که آمد بپرد ، افتاد میان آب . شیر رفت و دمش را گرفت و آوردش بیرون . گفت : « برادر ؛ دیدی نتوانستی از آب بپری . » لم شیر چرخ زد ! يك لگد محکم بشیر زد و گفت : « نادان مگر لاک پشت را نکشتم ؟ مگر نباید غسل کنم ؛ در میان آب ماندم که غسل کنم » شیر ، دید درست می گوید . چیزی نگفت .

از آنجا رد شدند . بدار بستی رسیدند . شیر رفت عقب و پرید از روی

داربست آن طرف . اما همین که خره خواست این کار را بکند ، زیر داربست پاش بشاخه های مو گیر کرد و آویزان شد . دوید جلو و گفت : « دیدی ، نتوانستی از روی دار بست بپری » . گفت : « من تو رودخانه وقتی که غسل می کردم ، آب زیادی خوردم ، خواستم آبها را بیرون بدهم و الا ، از پشت سر هم می توانم دو برابر تو بپریم . از جلو - که دیگر پناه بر خدا ! اما به بین تو حالا خیال بد دربارهی من کرده ای » . خر تا این حرف را زد شیر را ترس نگرفت ! ؟ گرفت . چهار دست و پا داشت . چهارتای دیگرهم قرض کرد : پا بفرا گذاشت .

همین طور ، که با شتاب میدوید ، بروباهی رسید . روباه پرسید : « ای شیر ! چرا باین تندی میدوی ؟ » شیر گفت : « نمیدانی گرفتارچه بلایی شدم ! اینجا توی این بیشه ، يك جانوری از من پر زور تر و بزرگتر پیدا شده » . روباه گفت : « من همچین جانوری سراغ ندارم . شکل او چه جور است ؟ اسمش چیست ؟ » گفت : « قدش از من بلندتر بود ، گوشش هم درازتر ، چشمش درشت تر ، اسمش هم لم شیر » . روباه گفت : « این نشانیها ، که تو میدهی ، نشانی دراز گوش است ، که خر باشد . بیا برگرد ، او را بکشیم » . شیر گفت : « گمان نمیکنم ، که آن جانور ، خر باشد . من می ترسم » . روباه گفت : « بیا ، دم - بدم هم ببندیم و برویم بکشیمش » . ریسمانی گیر آوردند و دمها را محکم بهم بستند و راه افتادند . تا خر از دور آنها رادید ، فکری بسرش آمد ، با صدای بلند گفت . پس منم کس و کار خودم را خبر کنم . آهای لم شیرها ، بیائید بمیدان ! شیر ، تا این را شنید ، پا بفرا گذاشت . همچین دوید و روباه و خودش را باین سنگ و آن سنگ زد ، که بیجان شد و آخر سرهم ، از بالای کوهی توی دره ای افتادند و مردند .

در نسخه ای ، که از فیروز آباد فرستاده بودند ، حکایت « شیر و خر » نزدیک بهمین نقل است ، جز آنکه در نسخه فیروز آباد ، نام خر شیر دره است و ریسمان هم بگردن شیر و روباه است .

در نسخه‌ای . که از آبادان رسیده ، اسم خر را — نره شیر و بهروایتی-
بمبله شیر نوشته و افسانه را این‌طور پایان می‌دهد که : « شیر و خر هر دو از
ترس همدیگر فرار کردند . ولی باز هم بهم برخوردند ، درین برخورد ، شیر دل
بدریا زده و بنره شیر حمله کرد . در حمله اول ، شیر دید مثل اینست که صد
سال است خر مرده و بخواب رفته ، گفت ؛ « اگر میدانستم نره شیر باین‌خوری
است . همان روزاوك دخلش را می‌آوردم ؟ »

قصه‌ی ما بسر رفت ، شیر خر را گشت و در رفت .

روباه و لك لك

می گویند ، یکی - از یکی پرسید : « روباه تخم میگذارد ، یا بچه میکند ؟ » جواب داد : « از این دم بریده ، هر چه بگوئی ، برمیاید . در افسانه ها در باره ی روباه حرفها زده اند و حکایتها گفته اند و او را جانوری حيله گر و نادرست و دورو دانسته اند ، حالا یکی از آن قصه ها را که دیگران هم از « فولکور » ما گرفته اند ، برای شما میگویم :

یکی بود - یکی نبود . روباهی بود ، زبر و زرنگ ، نزدیک درخت چناری لانه داشت ، بالای درخت چنار هم ، لك لكی برای خودش آشیانی درست کرده بود . هر روز صبح ، که روباه از لانه اش بیرون می آمد ، نگاهی ببالاتی درخت میکرد و سلامی به لك لك میداد و با خودش میگفت : « روزی - روزگاری ، این لك لك صاحب بچه میشود و اگر ما یکوقت شکاری گیرمان نیامد ، بچه ی لك لك را شکار میکنیم . پس ، باید از حالا جا مهری در دوستی با این لك لك بگذارم » . اما وقتی فهمید ، که لك لك نر است

از دوستی با لك لك پشیمان شد ، ولی دیگر چاره ای در کار نبود .

يك روز ، لك لك به روباه گفت : «خوب نیست که ماهمسایه باشیم و نان و نمك همرا نچشیده باشیم . تویكروز مرا سرسفرهات صدا بزن.» روباه گفت : خیلی خوب . «فردا چاشت بیاپهلوی من.» فرداشد . لك لك از بالای درخت آمد پائین رفت توی خانه ی روباه . روباه کاجی پخته بود . ریخت روی سینی سنگی ، که وسط خانه اش بود و به لك لك گفت : «بفرما ، نوش جان کن .» لك لك هر کاری کرد نتوانست کاجی توی آن ظرف بخورد . هی نوکش را بسنگ میزند و نوکش ساییده میشد و درد میگرفت . اما روباه بيك چشم بهم زدن ، تمام کاجی ها را لیسید لك لك بروی خودش نیاورد و حرفی نزد . تو دلش گفت :



« صبر کن ، تلافیش راسرت درمیآورم! »
دو سه روزی گذشت . لك لك گفت :
«آروباه ! مگر نشنیده ای که هر دیدی

باز دیدی ، هر رفتی ، آمدی دارد ؟ من خانه ی تو آمدم . حالانوبه ی تو است ، که بیائی و از نمك من بچشی .»

روباه گفت : «بدیده منت ، اما من که نمیتوانم بالای درخت

چنار بیام». گفت: «من سفره را پائین درخت می اندازم» گفت: «کی؟» گفت فردا، چاشت».

فردا که شد، لك لك توی يك كدو غلیونی گندم برشته ریخت، آورد پائین درخت. روباه، هر کاری کرد که بتواند زبانش را توی كدو برساند و یکی دو تا از گندم برشته ها را توی آسیاب دنداننش خرد کند، نشد و نتوانست که هیچ؛ زبانش هم زخم شد، ولی لك لك، نوك درازش را میگرد توی كدو و دانه ها را ورمیچید. روباره رو كرد به لك لك و گفت: «این جور مهمان را بسر سفره صدامین نند!» گفت: «از تو یاد گرفتم میخواستی نکنی تا نکنم».

یکی - دوروز گذشت. روزی لك لك باین فکر افتاد که: «دوستی و همسایگی این روباه برای من خوب نیست، باید کاری کنم، که این بد ریخت را هر گز نبینم». يك روز که با هم روبرو شدند، لك لك گفت: «روباه! نمیدانی تماشای مردم از بالای آسمان چقدر خوب است». گفت: «راست میگوئی. اما برای شماها که پیر دارید و میتوانید همه جا بپرید». گفت: «اگر بخواهی، میتوانم تو را هم بگردش ببرم». گفت: «خیلی دلم میخواهد». فردا صبح که شد. لك لك آمد پائین درخت و بر روباه گفت: «بیا، به پشت من سوار شو». روباه رفت پشت لك لك - او هم پرواز کرد و رو



بآسمان رفت . يك خرده كه بالا رفت ،

لك لك پرسید : « چي می بیني ؟ » گفت :

« مردم را می بینم توی خانه ها ، توی کوچه ها ،

توی میدان شهر ، مرغ ها را می بینم .

خروسها را می بینم ، خوشا بحال شماها

كه پر دارید و این طور دنیا را تماشا

می كنید » يك خرده دیگر اوج گرفت

گفت : « چي می بیني ؟ » گفت : « حالا

دیگر مردم كوچك شده اند ، به اندازه ی

مرغ و خروس ، مرغ و خروس ها كوچك

شده اند ، باندازه ی گنجشك » يكخورده دیگر اوج گرفت ، گفت :

« روباه حالا چي می بیني ». گفت : « هیچ چي چشم سیاهی می رود و سرم

گیج ». گفت : « حالا راحت می كنم ! » و از آن بالا ولش كرد پائین

روباه گفت : « ای داد-بیداد ! این جور یكه من دارم می رم بزمین

اگر روی سنگی بیفتم ، تيكه ی بزرگه ام گوشم است » . هوای

خودش را داشت . با چهار چشم پائین را نگاه می كرد ، كه دید روی

پشت بام مدرسه ای ، آخوندی عمامه اش را كنار گذاشته و دارد روی

پوستین نماز می خواند . خوب كه نگاه كرد ، دید : اگر خودش را

ببالای پوستین بکشد وقتی که بیفتد ، زیر تنش نرم است . همین کار را هم کرد ؛ هنوز بزمین نرسیده بود و میان زمین و آسمان بود ، که آخوند خیال کرد از آسمان جن دارد می آید . دستپاچه شد ، یکتا قبا ، پا برهنه ، از پشت بام سه تا پله - یکی کرد و آمد پائین و رفت توی صندوقخانه و يك شبانه روز قایم شد . روباه افتاد میان پوستین . جای نرم و گرم ، عمامه آخوندرا بسر گذاشت و پوستین



را هم بدوش گرفت ، شد آقا شیخ روباه . این را این جا داشته باشید بشنوید از لك لك . لك لك ، وقتی روباه را پرت کرد ، دیگر نمیفهمید او چطور شد و کجارتفت . خیال کرد

مرده . رفت بسمت آشیانه ی خودش ، که نفس راحتی بکشد ولی نمیدانم چطور شد ، که همه اش بفکر روباه بود و همیشه با خودش میگفت : « بدکاری کردم ، همسایه آزاری کردم . باز هرطوری بود همسایه بود ، بماه که آزار جانی نرسانده بود . کی بیاید سر جاش که از او بهتر باشد ؟ کدام بدی رفت ، که بدتر از آن نیامد ؟ » باری ، خیلی ناراحت بود . آخر سر گفت : « بهتر اینست که بروم خانه ی خدا زیارت . » همین کار را کرد . پاشد ، آمد بزیارت خانه ی خدا و شد - حاجی لك لك . و از آن روز بروباه گفتند :



« آشیخ روباه » و به لك لك گفتند :
 « حاجی لك لك » این بود داستان آشیخ
 روباه و حاجی لك لك ، كه زبان بزبان
 و سینه بسینه گشته ، تا بدست ما رسیده
 و ما برای شما بروی كاغذ آوردیم ، تا
 این سرگذشت بداستانها بكشد .

در میان نسخه هائی ، كه پیش من هست : نسخه ای است كه مردم
 كرمانشاه نوشته اند ، در آنجا — بجای لك لك كلاغ است و افسانه را هم تا
 آنجا ، كه ما گفتیم پایان نمیدهد ، بلكه به افسانه های دیگری می چسباند ، كه
 روباه بعد از پوشیدن پوستین با گرگی روبرو شد . گرگ از او پوستین
 خواست . این يك افسانه دور و دراز و جداگانه است ، كه بعد برایتان نقل
 خواهم كرد .

حالا ببینیم این افسانه در سایر زبانها هست ، یا نه ؟ بله هست .
 اما نه باین تمامی و شیرینی . در كتاب « داستانهای ملل » كه در سال ۱۳۲۶
 « تحت نظر » من بچاپ رسید و من دوازده افسانه ای فارسی را كه مانندش
 در زبانهای دیگر بود ، در آن كتاب گنجاندم ، روایت روسی این داستان ،
 باسم « روباه و كلنگ » هست و من همان را از آنجا باینجا نقل میكنم .

روباه و کلنگ

روباهی با کلنگی دوستی کرد و بمیهمانیش خواند و گفت:
« رفیق عزیز! بیا و ببین چطور از تو پذیرائی خواهم کرد » .
کلنگ بمهمانی رفت . روباه آش آماجی پخت و مالید بته بشقاب
و بکلنگ گفت : « بخور جانم ، بخور عزیزم ! خودم با این دستم
پخته‌ام » .

کلنگ هی نوک زد به بشقاب ، نوک زد و تق-تق کرد و هیچ
چیز بنوکش بند نشد . اما روباه سر فرصت بشقاب را لیسید
و لیسید ناتمام شد ، و بعد از خوردن آن گفت : « عزیزم ببخش ،
که دیگر چیزی ندارم نثارت کنم » . کلنگ گفت : « سپاسگزارم ،
عزیزم ، فردا مهمان من هستی » . روز دیگر ، روباه نزد کلنگ
آمد . کلنگ هم آش غلیظی پخت و توی کوزه‌ی بلند گردن
باریکی ، ریخت و تعارف کرد و گفت : « عزیزم بخور ، جانم بخور ،
که دیگر جز این ، هیچ چیز ندارم برایت بیاورم » .

روباه دور کوزه گشت و از هر طرف رفت ، چیزی گیرش نیامد!
عوضش ، کلنگ با پای درازش ایستاد و با نوک درازش خوراک ، از

کوزه درمیآورد و میخورد. آنقدر نوك زد، تا هر چه در کوزه بود ،
خورد و بعد گفت: «عزیزم، ببخش، که دیگر چیزی ندارم نثارت
کنم». روباه با شکم گرسنه بخانه برگشت و دوستی او و کلنگ،
سرهمین بهم خورد.

مانند این افسانه در بیشتر زبانهای اروپائی هست و **لافونتن** نیز آنرا
در فابل‌های خود آورده و در کتابهای درسی نیز میباشد.

شیخ روباه

باز هم برویم بسراغ شیخ روباه . این جا چند روایت است برخی می گویند : همان روباه رفیق لك، لك كه در روی پشت بام مسجد روی پوستین آخوند افتاد ، بعد از آن كه آخوند از ترس فرار كرد عمامه را بسر گذاشت و پوستین را پوشید و بجان جانوران افتاد . و برخی گفته اند كه : عمامه و پوستین را برای روز مبادا نگاه داشت : تا روزی كه بكار برود . دیگران گفته اند كه روباه دیگری بود . ما كاری باین كارها نداریم ، ما هرچه گفته اند میگوئیم :

یکی بود - یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. روباهی بود حقه باز . كه يك روده‌ی راست توی شکمش نبود . روزها و ماهها كارش این بود ، كه با تردستی مرغها و پرنده‌های دیگر را گول بزند و بخورد، یواش - یواش همه او را شناختند و دیگر حرفش را باور نمی‌کردند. هر جا كه از دور سایه‌ی او را میدیدند، تا يك فرسخی فرار می‌کردند . روباه دید : خیلی بدآورده است! گوشه‌ای نشست و فكر كرد آخر بخیالش رسید كه : رخت عوض كند . روزی نزدیک غروب آفتاب از خرابه‌ای می گذشت ، دید آخوندی عصا و عبا و عمامه را كنار گذاشته، دم‌جوی آب دست‌نماز

میگیرد خود را بعبا و عمامه و چوبدستی رساند و برداشت و در رفت و تا آخوند آمد سر بچرخاند دید: روباه آب شد و بزمین رفت، روباه آمد بخانه عمامه را بسر گذاشت و عبا را هم روی کولش انداخت و چوب آبنوس را هم بدست گرفت، دید: درست مثل اینست، که صد سال این کاره بوده است.

فردا، صبح زود، باهمان شکل از خانه در آمد هر کس هم که میدیدش، انگشت بدهن، سرگردان می ماند که این دیگر چه رنگی است که بکار زده؟ زیر این کاسه، چه نیم کاسه ایست؟ روباه، یواش-یواش قدم ورمیداشت، این ور-آن ور نگاه نمیکرد، در وقت راه رفتن سر را پائین میانداخت، گردن را کج میکرد و از در و دیوار چشمداشت سلام داشت. درین میان، بیکی از خروس های ده رسید. خروسه تا چشمش بر روباه خورد، ماتش برد، ایستاد و سلامی کرد و جوابی گرفت، بعد هم بخودش دل داد و رفت جلو، اما نه زیاد جلو، گفت: «آقا شیخ روباه! این دیگر چه حقه - ایست؟» گفت: «نه، نه، حقه نیست، از خدا پنهان نیست، از شما هم پنهان نباشد، من دیگر روباه پیش نیستم، من خودم خوب میدانم، که چقدر گناه کرده ام و چقدر جانور بی آزار را از مرغ و خروس و خرگوش بیجان کرده ام بفکر این افتاده ام که این آفتاب زردی

عمر را توبه کنم، و بیفتم توی خداپرستی، بلکه خدا ما را بیامرزد و ببرد». خروسه که از دهن روباه این حرف را شنید خوشحال شد و گفت: «خدا آخر و عاقبت همه را مثل تو بکند!» کارهاش را



ول کرد و دنبال روباه افتاد.

در این بین، صدای چاوش بلند شد، که مردم را به زیارت میخواند. بعدش هم قافله‌ای دید، که يك

دسته سواره و پیاده، کجاوه نشین و قاطر سوار، بار و بندیل‌ها را بسته‌اند و رو بخانه‌ی خدا بزیارت میروند. آهی سوزناك، از ته دل کشید و گفت: «ای خروس، مرا حلال کن! من شور زیارت بسم زده میخواهم دنبال این قافله را بگیرم و بروم بزیارت و آنجا، درست و حسابی، از سرنو، توبه کنم». خروسه این حرف‌ها را شنید از خوشحالی قند تو دلش آب شد که شکر خدا را، نمرديم و توبه و دینداری آقا شیخ روباه را دیدیم. رو کرد بروباه، گفت: «من هم، آنقدرها بیگناه نیستم، خیلی سوسك و ملخ و کرم را بیجان کرده‌ام، بگذار من هم با تو بزیارت بیایم اگر نیایم، صاحبم مرا خواهد کشت، برای اینکه دو - سه روز دیگر عید است و مرا برای شب عید لای پلو می گذارند - روباه گفت:

« میل خودت است ، من ، نه میگویم بیا ، نه میگویم - نیا » .
 خروس گفت : « نه ، میآیم » دوتائی براه افتادند تا به گرگی
 رسیدند ، گرگ وقتی که روباه را با عمامه و عبا و خروس را هم
 دنبالش دید « سرگردان ماند ، آمد جلو ، ازش پرسید : « این چه
 ریختی است ، برای خودت درست کرده ای ؟ » روباه ، همان
 حرفهائی را که بخروس زده بود ، بگرگ زد . آخر سر هم
 گفت : « ای گرگ اگر از من میشنوی ، تو هم بیا برویم ، این
 سفر برات بی خیر و برکت نیست » . چشمکی هم به گرگ زد .
 گرگ گفت : « بسیار خوب ، من هم کمتر از تو نیستم ، خیلی میش
 و گوسفند و خر ، پاره کرده ام » . سه تائی براه افتادند . رسیدند
 بیک خری ، خره وقتی اینها را دید ، مثل همه سرگردان ماند .
 چون با روباهه دوست بود ، آمد نزدیک ، هرچی که دلش
 میخواست پرسید . روباه هم همان حرفهائی که بخروس و گرگ
 زده بود ، باینها زد ، خرگفت : « حالا که این جور است ، منم
 می آیم . برای اینکه از دست صاحبم بتنگ آمده ام . صبح تا شام
 بارم میکند و يك گاه سیر هم بهم نمیدهد . » . روباه گفت : « میل
 خودت است » . خره هم با آنها همراه شد رفتند ، رسیدند بیک
 خرسی . خرس هم که با گرگ و روباه هردو آشنا بود ، ماتش
 برد که چه حسابیست ، خروس ، روباه ، خر و گرگ ، آرام

و بی سر و صدا ، در کمال صفا با هم بر راه افتاده اند ؟ ! ... اینهم پرسید ، که : « این چه حسابیست ؟ » روباه هم جوابی که بهمه داده بود باینهم داد ، آخر سر هم گفت : « سفر زیارت است روزیش را خدا میرساند » . گر که گفت : « بد نیست با هم باشیم ، بیا ، برویم » . او را هم بردند . درین بین بقوچی رسیدند ، قوچ هم همان چیزهاییکه آنها پرسیدند ، از روباه پرسید : وقتیکه دید همه توبه کارها دارند میروند زیارت گفت : « پس منم میآیم . برای اینکه صاحبم امروز صبح قصاب را آورده بود ، که مرا باو بفروشد و او هم مرا بکشد و شقه کند » . اینهم راه افتاد . رفتند رفتند ، تا هوا تاریک شد . بیک کاروان سرا خرابه رسیدند . شیخ



روباه گفت : « امشب را اینجا بمانیم ، فردا حرکت کنیم » . خر و خروس و قوچ رفتند توی يك اطاق ، روباه و گرگ و خرس هم رفتند توی اطاق دیگر نصف شب که شد ، گرگه گفت : « صبر کنید وقتی که همسایه‌ها خوابیدند ، تمامشان را میخوریم ! خر ، مال خرس ، قوچ ، مال تو ، خروس هم مال من » خرسه گفت : « آقا شیخ روباه ! ما گرسنه‌ایم فکری بحال زار ما بکن » . گفت : پس توبه کردنت چی بود؟ گفت : « باتوبه‌اش میخوریم ! » عمامه را گذاشت زمین بنا کرد رقصیدن و خواندن :

کاری که ملا می‌کنه ،	با قل هو الله می‌کنه
زیر جل و دولا می‌کنه ،	والله و بالله می‌کنه ! ...

از آن طرف خره گفت : « گوش بزنگ باشید . اینها دارند کنگاش میکنند که مارا بخورند ! نباید خوابید باید بیدار کار بود » . باری ، روباه بخرس و گرگ گفت : « شما اینجا باشید ، من بروم یواشکی ، خروس را ببرم بخورم ، بعد از من ، خرسه برود ، بعد هم گرگه » و باز بنای رقص را گذاشت و خواند .

کاری که ملا می‌کنه ،	با قل هو الله می‌کنه ،
زیر جل و دولا می‌کنه ،	والله و بالله می‌کنه ...

بعد از خواندن ، آمد توی اطاق اینها که خره اول در را

بست، بعد يك لگد زد بیای روباه که چلاق شد. قوچ هم باشاخ خدمتی بشکمش کرد، خروس هم پرید روی کله اش و بانوك زد، يك چشمش را کور کرد. بعد خره در را وا کرد و روباه نیم جان را بیرون انداخت، روباه با چشم کور و پای چلاق و دل پر درد آمد پهلوی گرگ و خرس. ازش پرسیدند: «خوردی؟» گفت: «جای شما خالی چقدر مزه کرد، حالا نوبت شماست، یکی یکی بروید بخورید و بر گردید». گفتند: «خیلی خوب» گرگه آمد توی این اطاق همان بلاراسرش در آوردند. اینهم فهمید که روباه چی خورده، بروی خودش نیاورد، تا خر سه هم سرش بی کلاه نماند. نوبت که بخرس رسید، خوب از جلوش در آمدند، تا این کارها را کردند سحر شد. خروس دوید، رفت بالای درخت، بنا کرد بخواندن که از توی آبادی سه - چهار نفر آمدند وقتی خرس و گرگ و روباه دیدند، چوبها را کشیدند بجان شان. این بیچاره ها که نیمه جان بودند، نیم جان دیگر را هم زیر چماق دهاتی ها دادند. اما آنها. خروس رفت - قاتی مرغ و خروس پیر زنی شد، قوچ هم رفت توی گله ای گاو کد خدا، خر هم رفت - بسر طویله درویش.

قصه ما بسر رسید، کلاغه بخونش نرسید.

این داستان : در زبان فارسی ، از روزگار کهن ، سینه بسینه و زبان بزبان چند جور بدست ما رسیده است که اگر من بخواهم همه‌ی آنها را بنویسم دست کم ده افسانه‌ی شیرین از آب در می‌آید و کتابی جداگانه میشود . فرنگیها هم این داستان را چند شکل نقل کرده‌اند که یکی - دوتای از آن را خودمانیها ترجمه و چاپ کرده‌اند ، اما بشیرینی و تمامی افسانه‌های ما نیست .

اینك نقل‌های دیگر را بشنوید :

روباهی عمامه بسر گذاشت و تسبیح بدست گرفت ، تا مرغ و خروسها را گول بزند . روزی ، خروسی باو رسید و ازش پرسید : « کجا میروی ؟ » گفت : « میروم بزیارت خانه‌ی خدا ، که توبه کنم ، دیگر گناه نکنم و خون ناحق نریزم » . خروس گفت : « من هم می‌آیم » . دنبال روباه براه افتاد . مرغ وقتی که دید خروس دنبال روباه افتاده می‌خواهد بزیارت برود ، او هم براه افتاد . در راه بیک مرغابی رسیدند . مرغابی هم همراهشان شد . بعد از مرغابی کلاغی هم که هوس زیارت داشت . با این کاروان براه افتاد .

شب را در آسیاب خرابه‌ای منزل کردند ، روباه گرسنه شد . خروس را صدا زد و گفت : « تو ، مرد میدان زیارت نیستی . مردم آزار نباید بزیارت بیایند ! تو ، هر روز سحر ، مردم را با صدايت از خواب شیرین بیدار میکنی » . تا خروس رفت حرفی بزند که توی شکم روباه جا گرفت . بعد از آنکه خروس را خورد ، گفت : « ای مرغ تو هم کمتر از خروس نیستی ، يك تخم دو غازی میگذاری و دنیا را پر از قد - قد - قد میکنی » . مرغ هم خورد . بعد ، رو کرد بآردك و گفت ، « تو هم آب حوض مردم را آلوده میکنی » . او را هم خورد . نوبت بکلاغ رسید ، گفت : « تو دزدی ! هرچه بدستت بیاید . از زروزیور و صابون میدزدی . تو را هم باید بخورم ! » او را بدهن گرفت . کلاغ گفت : « ای روباه ! راست میگوئی پدر من ، خدا بیامرز ، همیشه میگفت تو لقمه روباهی : اما هر وقت روباهی خواست تو را بخورد ، بگو بابسمل بخورد . حالا مرا بابسمل بخور » . روباه گفت : « خیلی خوب » و تا آمد بسمل بگوید ، کلاغ از دهنش افتاد و پدید سردیوار ، اهل ده را خبر کرد ، تا او را زدند و کشتند .

در نسخه‌ای ، که از رشت فرستاده‌اند ، پهلوان داستان شغال است - نه روباه ، برای اینکه در گیلان شغال خیلی زیاد است .

در کتاب **Persian tales** که این افسانه را از قول کرمانیها نقل کرده ، قصه را جور دیگر آغاز میکند و پایان میدهد میگوید :

روباهی که بزیارت مکه میرفت

یکی بود - یکی نبود، روباهی بود که يك روز به نیزاری رفت و يك شاخه‌ی نی شکست و بدوش گرفت مثل اینکه میخواهد بزیارت برود و



چوبدستی سفر بشانه دارد . خروسی از بالای دیوار او را دید و گفت : « ای اذان گوی خدا ! من بزیارت خانه‌ی خدا میروم ، برای اینکه از کارهای بد گذشته‌ی خودم پشیمان شده‌ام » . خروس باور نکرد او هم دنبال روباه روانه شد ، در این میان از کنار رودخانه ای می‌گذشتند ، بمرغابی ای برخوردند . که میان آب شنا می‌کرد . مرغابی وقتی آنها را دید ، سرگردان ماند که خروس و روباه کجا میروند . از خروس پرسید : « دنبال

روباه کجا میروی ؟ » خروس گفت : « روباه از گناهان خودش توبه کرده و بزیارت خانه‌ی خدا می‌رود ، من هم با او بزیارت میروم » . مرغابی هم همراهشان شد . از کنار باغی رد میشدند . هدهدی آنها را دید ، او هم سرگردان ماند ، که اینها کجا میروند ؟ ! وقتی که فهمید روباه توبه کرده بزیارت می‌رود و آنها هم همراه او هستند ، هدهد هم روانه شد . رفتند ، تا بلانه‌ی روباه رسیدند آنجا ماندند ، که صبح‌راه بیفتند هر چند ، پنجه و پر و استخوانهای پرنده‌ها را دیدند و ترسیدند ولی روباه آنها را خاطر جمع کرد و تا صبح هر کدام را ببهانه‌ای خورد . اما وقتی که خواست هدهد را بخورد . گفت : ای روباه مرا نخور ؛ تا بتو پندی بدهم و حرفی بزنی » . روباه همینکه گفت : بگو ! هدهد ، از دهنش بیرون جست و فرار کرد . در بین راه به قشون پادشاه برخورد ،

هدهد پرسید : « کجا میروید؟ » گفتند : دختر پادشاه ناخوش است و پزشک‌ها گفته‌اند که دوی دردش دل خرگوش و زهره‌ی روباه است ، ما دل خرگوش را پیدا کردیم ، حالا دنبال روباه میرویم ، که او را پیدا کنیم و زهره‌اش را در بیاوریم و برای دختر پادشاه ببریم ، تا چاق بشود . هدهد گفت : « من در این نزدیکی ، روباهی سراغ دارم . بیائید ، تا او را نشان بدهم . آنها را بدر لانه روباه برد و روباه را صدا زد و از خانه بیرون آورد ، آنها هم او را کشتند و زهره‌اش را بیرون آوردند و برای دختر پادشاه بردند . او را درمان کردند و حالش خوب شد .

همانطور که گفتیم، این افسانه در کتاب **Persian tales** دور و دراز نوشته‌شده و شعرهایی هم دارد که نمیدانم آنها را از متن فارسی ترجمه کرده‌اند یا نه ، ولی چون آن افسانه و ترانه‌ها را من از جایی نشنیده‌ام در اینجا مختصرش را نوشتم و البته اگر هر وقت بدست آمد ، چاپ میکنم !

زور

یکی بود - یکی نبود ، يك گنجشك بود، كه توی هوای سرد زمستان و یخ و یخ بندان . از لانه بهوای دانه آمد بیرون ، دید زمین وزمان از برف پوشیده شده، هر جا آب بود ماسیده ، ناچار، روی يك تکه یخ نشست و چشم انداخت اینور آنور كه چیزی گیر نیاورد . پروپاورا نش و بالای رانش یخ كرد. رو كرد به یخ گفت : «ای یخ چرا اینقدر زور داری ؟» یخ گفت : «من كجا زور دارم ! اگر زور میداشتم آفتاب آبم نميكرد .» گنجشكه رفت دم آفتاب. رو كرد به آفتاب و گفت : «ای آفتاب ، چرا اینقدر زور داری ؟» گفت : «من كجا زور دارم ؟ اگر زور میداشتم ابر جلوی مرا نميگرفت. گنجشك رفت بسراغ ابر، گفت : «ای ابر، چرا این قدر زور داری ؟» گفت : «اگر زور میداشتم، باد مرا پریشان نميكرد.» رفت پهلوی باد، گفت : «ای باد، چرا اینقدر زور داری ؟» گفت : «اگر من زور میداشتم، كوه جلوی مرا نميگرفت.» رفت پهلوی كوه، گفت : «ای كوه ، چرا اینقدر زور داری ؟» گفت : «اگر زور میداشتم

علف سرم سبز نمیشد». رفت پهلوی علف، گفت: «ای علف چرا این قدر زور داری؟» گفت: «اگر زور میداشتم، بزی مرا نمیخورد.» رفت پهلوی بز، گفت: «ای بز! چرا این قدر زور داری؟» گفت: «اگر من زور میداشتم، قصاب مرا نمیکشت» رفت پهلوی قصاب، گفت: «ای قصاب چرا اینقدر زور داری؟» گفت اگر من زور میداشتم، پادشاه ازم باج نمیگرفت. رفت پهلوی پادشاه، گفت: «چرا اینقدر زور داری؟» گفت: «اگر من زور میداشتم، موش توی خانه ام لانه نمیکرد». رفت پهلوی موش، گفت: «چرا اینقدر زور داری.» گفت: «اگر من زور میداشتم، گربه مرا نمیخورد.» رفت پهلوی گربه، گفت: «ای گربه چرا اینقدر زور داری؟» گربه گفت: «زور دارم و زور بچه سالی میزایم هفت بچه یکیش آرام جانم. یکیش سرور و انم. یکیش کفتر پرانم. یکیش بی تو نمانم، زنی میخوام زنونه - پوستین کنه انبونه - بزاره سوک خونه - پر کنه دونه دونه - از گندم و شادونه - برای جونی جونه.»

این افسانه را، وقتی می گویند، با آخرش که میرسد، بعد از گندم و شادونه، اسم شنونده را می گویند، یعنی: همان کسی که قصه را برای او نقل می کنند.

مانند این افسانه‌ی کهنه در سایر زبانها هم یافت میشود. حتی در کتاب کلیله قصه‌ای مثل این داریم، که من آنرا برای شما می گویم، اما بلفظ

خودتان ، نه بلفظ قلمبه — سلمبهی کتاب .

زاهدی در کنار جوی آب دست و رو می‌شست، که يك دفعه دید ، کلاغی از جلوی او رد شد و از دهنش بچه موشی بیرون افتاد ، دل زاهد برای بچه موش سوخت و او را لای يك برك درخت گذاشت و بخانه آورد . زنش بنای داد و فریاد را گذاشت که ای مرد ! موش نجس است ، از این جانور چطور نگهداری کنیم دعا کن این آدم بشود تا بتوانیم پهلوی خودمان نگهش داریم زاهد وردی خواند ، بچه موش شد يك دختر بچه شسته و رفته . چند سالی گذشت ، بزرگ شد و وقت شوهرش شد. زاهد بدختر گفت : «تو حالا بزرگ‌شدی و همه چیز می‌فهمی باید شوهر کنی. بگو، ببینم تورا بکه بدهیم ، هر کس را می‌خواهی بگو. گفت : «من شوهری می‌خواهم، که در دنیا بالا دست نداشته باشد » گفت : «پس بگو می‌خواهم زن خورشید بشوم .» گفت : « بله ، درست فهمیدی » زاهد رفت پهلوی خورشید و گفت : « دختری دارم که در خوشگلی لنگه ندارد ، از من شوهری خواسته که در دنیا بالا دست نداشته باشد ! آنهم توئی .» آفتاب گفت : «از من بالاتر ابر است که روی مرا می‌پوشاند. » زاهد رفت پهلوی ابر و سرگذشت را گفت ابر گفت : « از من بالاتر باد است که مرا این‌ور آن‌ور می‌اندازد. » رفت پهلوی باد ، اوهم گفت : « از من بالاتر کوه است که جلوم را می‌گیرد . رفت پهلوی کوه، گفت : «از من بالاتر موش است که سینه مرا سوراخ می‌کند و برای خودش و بچه‌هایش لانه درست میکند .» زاهد رفت پهلوی موش گفت : «ای موش! من دختری دارم قشنگ وقت شوهرش است. شوهری می‌خواهد که تو دنیا بالا دست نداشته باشد خیال کردم آفتاب از همه بالاتر است رفتم سراغش، معلوم شد ابر از او جلوتر است و باد هم از ابر و کوه هم از باد و تو از همه بالاتری. حالا آمده‌ام دخترم را بتو بدهم.» موش گفت : «تمام این حرفها درست است ولی من دختری می‌خواهم که از جنس خودم باشد، موش باشد.» زاهد گفت : «کاری ندارد دعا می‌کنم که اوهم موش بشود .» وردی خواند و دختر شد موش و مهر و کابین بست و دستش را گرفت گذاشت توی دست موشه .

گنجشك دنيك زن

يکي بود - يکي نبود، يك گنجشکی بود، خار بپاش رفته بود. رفت سر دیوار خانه‌ی پیره زنی نشست. پیره زن میخواست تنور را آتش کند، آتش گیره نداشت، ماند سر گردان که چه کار بکند. گنجشکه فهمید و گفت: «بیا، این خار را از پای من در آر، تنورت را روشن کن. بشرطی که يك توتك کوچولو هم برای من بپزی، تا من برم جیش کنم پیام، کلام را پر از نخودچی کیشمیش کنم پیام». پیره زن گفت: «خیلی خوب» نان را پخت و يك توتك کوچک هم برای گنجشك پخت. يك درویشی آمد دم در، حقدوستی کرد. پیره زن هرچه نان بود بهش داد، نخواست، گفت: «توتك را میخوام». پیره زن توتك گنجشك را داد بدرویش. گنجشکه آمد، گفت: «توتك من كو؟» گفت: «دادم بدرویش». گفت: «پس من اینور میجم، آنور میجم، لاوك نونت را ور میدارم، میرم». پیره زن گفت: «همچین میزنمت که سال دیگه، با برف بیای پائین!» گنجشکه، اینور جست، آنور جست، لاوك نون را ورداشت و رفت. رسید بيك جائی، دید چند تا چوپان دادند شیر میخورند، اما نان ندارند. میخواستند بجای نان، پشکل توی شیر بریزند. گنجشکه گفت: «من نانتان میدم، بشرطی که دست نگهدارید، تا من برم جیش کنم پیام، کلام را پر از

نخودچی کیشمیش کنم بیام». آنها گفتند: «خیلی خوب.» اما وقتی که
 گنجشك رفت، آنها تمام نان و شیر را خوردند و برای گنجشكه
 پشکل و شیر گذاشتند. گنجشكه برگشت، گفت: «کو، رسد من؟»
 گفتند: «اینها» (اینست) گفت: «حالا، برای من شیر و پشکل
 گذاشتید، منم این ورمیجم، آن ورمیجم، قوچ گلهر اورمیدارم میرم.»
 چوپانها گفتند: «اهو! همچین میزنیمت. که سال دیگر با برف
 بیای پائین.» این ورجست آن ورجست، قوچ گلهر را برداشت و رفت.
 رفت-رفت تارسید بیک جائی که عروسی بود و گوسفند نداشتند
 بکشند و میخواستند سگ بکشند. گنجشكه گفت: «سگ نکشید
 تا من گوسفندان بدهم بشرطی که از پلو عروسی برای من نگهدارید
 تا من برم جیش کنم بیام، کلام را پر از نخودچی کیشمیش کنم بیام»
 گفتند: «خیلی خوب» اما، همین که گنجشك رفت، تمام پلوهها
 را خوردند و ته سفره را برای گنجشك گذاشتند. گنجشكه هم
 گفت: «این ورمیجم آنور میجم، عروستان را ورمیدارم میرم.»
 گفتند: «به! همچین میزنیمت که سال دیگر با برف بیای پائین»
 اوهم این ورجست و آن ورجست عروس را برداشت و رفت. رفت-
 رفت، تا بجائی رسید. دید: مهمانی است، داماد دارند، اما عروس ندارند،
 گفت من بشما عروس میدهم، بشرطی، که وقتی عروسی تمام شد،

عروس را پس بدهید» گفتند: «خیلی خوب». اما وقتی که برگشت و خواست عروس را ببرد، ندادند. گفت: «منهم این ورمیجم، آن ورمیجم، دنبکتان را ورمیدارم و ورمیجم». این ورجست، آن ورجست و دنبک را ورداشت و ورجست. آمد-آمد، تارسید بسردیوار پیره زن کدام پیره زن؟ همان پیره زنی که تنورش را با خار پای این آتش کرده بود. سردیوار بنا کرد بدنبک زدن و خواندن، نان دادم، قوچ اسوندم (استاندم)، دمبولی-دیمبو، دمبولی-دیمبو. قوچ دادم، عروس اسوندم، دمبولی دیمبو، دمبولی دیمبو... عروس دادم دنبک اسوندم، دمبولی-دیمبو، دمبولی-دیمبو. پیر زن سر نماز بود، نفرینش کرد. باد تندی آمد، دنبک از دست گنجشک افتاد زمین و شکست.

این داستان در همه جا نزدیک بهم، بلکه یک جور نقل شده بعضی ها بجای دنبک، نی نوشته اند. کردها و ارمنی ها هم این افسانه ها را دارند. در روایت آرامنه پایان قصه را این طور می نویسند: «گنجشک این طرف آن طرف پرید عروس را گرفت و پرواز کرد. رفت، تا به عاشقی (مطرب) رسید! باو گفت: «این عروس را بگیر برای خودت، من برم دانه و رچینم و سرخودم را نگه دارم.» رفت، بعد از چندی برگشت، که عروسم را بده مطرب گفت: «عروس رفت منزل خودشان.» گنجشک گفت: «نه، من عروس را میخوام و گرنه سازت را میبرم» مطرب ساز را باو داد، او هم ساز را گرفت انداخت بدوشش و روی درختی نشست و ساز میزد و میخواند. زنگر- منگر- زنگر- منگر، خاردادم، نان گرفتم، نان دادم گوسفند گرفتم، گوسفند دادم، عروس گرفتم، عروس دادم، ساز گرفتم ' زنگر- منگر- زنگر- منگر. یکدفعه ساز از دستش افتاد شکست. گنجشک پرید و قصه ما هم بسر رسید.

هنوز افسانه‌هایی را که برای این کتاب آماده کرده و پرداخته‌ام در دست است که بناچار باید کمر کار را همین جا درز گرفت .

هنوز از روباه و روباه بازی داستانها دارم که خوبست بخوانید و بدانید ولی چاره نیست باید برای دفتر دیگر گذاشت. افسوس ، با آنکه میتوانم ، (و میدانم خیلی نیازمند کتاب هستید) افزار کار فراهم نیست تا آنجور که دلم میخواهد و شایسته است ، برایتان کتابها بنویسم و در دسترستان بگذارم . شکی نیست که از این جهت هم فرهنگ ما خیلی بینواست. ولی بشما میگویم که با هر رنج و کوششی شده، از این پس سالی یکی دو کتاب نیازتان میکنم. ایکاش فرهنگ کشور تکانی میخورد و برای پیشرفت شما کارهایی میکرد و این پولهای سرشاریکه بنام «حق التألیف» و نامهای دیگر بکیسه‌ی این و آن میریخت ، در کارهای شایسته‌تر و پخش کتابهای سودمندتری مایه می گذاشت. چرا باید کارفرمایان هزینه‌ی دوست‌یابی و نگهداران یاران و یاوران دور و بر خود را از پولی که از دسترنج مردم برای کارهای همگانی گرد می‌آید بپردازند! باری این سخنهارا بگذاریم و بگذریم ... چیزی ، که لازم است بدانید ، اینست که در فراهم آمدن این کتاب ، گذشته از دستیاری شما ، پایمردی دوست جوانمرد و دانشمند من ، **رضا آذرخشی** ، که غلط‌گیری فنی و

ادبی این کتاب را پذیرفت و با کارهای زیادی که داشت از این کار دریغ نفرمود ، کومک شایانی کرد . و همچنین استاد هنرمند ، **حبیب الله زانیچ خواه** ، نه تنها کلیشه‌های این کتاب را ساخت و پرداخت ، بلکه در ، بهای آن چیزی نگرفت و گفت : « من هم می‌خواهم بنوبه خود ، خدمتی بفرهنگ و فرزندان کشور کرده باشم . » وقتی که من این آدم را ، برابر می‌کنم ، با يك بازرگانی ، که دم از دوستی می‌زند و کاغذ را که کیلوئی یازده قران خریده بود ، خواستم از او هفده قران بقسط بخرم نداد ، من می‌بینم جوانمردی نهادهی بعضی‌ها هست و بستگی بدارائی ندارد ! باری از طرف همه‌ی شما از این رادمردان وهم از حروفچینهای چاپ‌رنگین ، که بدون اینکه خودشان بدانند ، بزرگترین خدمت را بفرهنگ می‌کنند و زندگی ساده‌ای دارند و بر کنار از هر خوشی و آسایشی هستند . سپاس گذارم و امیدوارم روزی بیاید ، که ارج مردم زحمتکش و کاردان و دانشمند و دانش‌دوست و هنری شناخته شود ، زیاده برین چیزی ، که بتوانم برای شما بگویم ، ندارم امیدوارم که گرفتاری برایم پیش نیاید . تا جلد دوم افسانه های کهن و سوم افسانه را بچاپ برسانم .

صبحی

فضل الله مهتدی

از آثار مؤلف که بوسیله ناشر این کتاب منتشر گردیده است

۱ - افسانه‌های کهن جلد دوم

۲ - افسانه‌های بوعلی سینا

۳ - افسانه‌ها

۴ - افسانه‌های باستانی

۵ - دژهوش ربا

۶ - دیوان بلخ

۷ - پیام پدر



موسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر